صدایی از خاکستر

مجموعهء داستان کوتاه

عبدالقادر مُرادی

دراین مجموعه این داستانها رامیخوانید:

۱.ما و چوکیهای مکتب
۲.هنگامی که مهمانان میرفتند
۳.و آفتاب دیده نمیشد
٤.قبرستان و پینه دوز
٥.شمعها تا آخر میسوزند
٦.زنجیرها و چنگکها
۷.گلهای سندی خامکدوزی
۸. تلخاب
۹.مردی که خودش را کشته بود
۱۰.پیرمرد و زن همسایه
۱۱. سربریده
۱۲.مردی با چهرهء وحشتناک
۱۳. کنری و صاحبش
۱٤.عید و نسترنها
۱٥.اژدهایی درآیینه
۱٦.آن سوی سالها
۱۷.پیرمرد تکمه فروش
۱۸.صدایی ازخاکستر
۱۹.آخرین خواب
۲۰.مدیر اخبار
۲۱.موم وآفتاب(ازیادداشتهای یک دیوانه)
۲۲.نان و تفنگ
۲۳. و هیچ کس نفهمید
۲٤.چشمهای کیمیا
۲٥.عزیزم خدا حافظ

ما وچوکیهای مکتب

هرروزدرمکتب ماجنگ میشد، جنگ به خاطرچوکی. شاگردهای یک صنف به صنف دیگرهجوم میبردندوبا لت وکوب، زدن وکندن چندچوکی را به صنف خودمیاوردند. بچه هاافگارمیشدند،از بینیهاخون جاری میشد، سرها میشکستند، چوکیها میشکستند، دادوفریادمعلمها بلندمیشدوبچه هارا لت وکوب میکردند. امافردابازهمان دیگ بودوهمان آش. کسی ازشکستن سر، خون شدن بینی، لت خوردن وافگارشدن نمیترسید. مثل این که برای مازنده گی همین زدوخوردها بود، همین شکستها وپیروزیهابود. گویی ماازاین گونه شکستهاوپیروزیهاوازاین گونه زنده گی لذت میبردیم وبه همین خاطربه مکتب میامدیم.

مادرصنف پنجم ب،چهل، پنجاه نفربودیم. صنفهای دیگرهم مثل صنف مابودند. درصنف ما، مثل صنفهای دیگرده، پانزده شاگردهایی بودند که آنهارا « کلانسالان » میگفتند. آنها هرصنف را دو و یا سه سال تکرارمیخواندند. آنهاسرکرده های این زدوخوردهابودند. یکی ازاین کلانسالان

صنف ما سرور نام داشت. خودش میگفت که اورا سرور جگرخون صدا کنند. او نسبت به دیگران تنومند تر بود، دلاور، چهارشانه وقوی هیکل بود. اورا اول نمره ء صنف ماوچند همصنفی دیگرمادوست نداشتند. دیگران همه اورا دوست داشتند.
او، روزی که میدید چندنفرازهمصنفیهای ما به خاطر نبودن چوکی به زمین و یا به تاقچه های صنف نشسته اند، اندوهگین میشد. غمی درسیمایش پدیدار میگشت. مثل این که تمام دنیارا ازاوگرفته باشند، خشمناک میشدو میگفت:
« ساعت تفریح چوکی پیدا میکنم. »

***

آن روزسرورکه چندتا ازچوکیهای صنف پنجم الف را ربوده بود، باخوشحالی به بچه ها گفت:
«هرکس نامش را روی چوکیش نوشته کند.»
و بعدچوکی خودش را به بچه ها نشان داد:
« ببینید، این طور. »
روی چوکی را رنگ سیاه زده بودواین خطهارا باچاقو کندن کاری کرده نوشته بود:
«این چوکی ازسرورجگرخون است. هرکس دعوا کند، دعوایش باطل است. »
آن روز بسیارخوشحال بود. به بچه هامیدید. به چوکیهامیدید. به نظرمیرسیدکه اوتنهابه خاطر چنین لحظه ها زنده گی رادوست دارد. به نظرمیرسید که اودر چنین لحظه ها از زنده گی راضی است. ماهم درچنین لحظه ها مثل اواحساس شادی میکردیم. ما هم خوش میبودیم وخودراخوشحال و راضی میبافتیم. سرورخوش داشت هرروز ماجرایی خلق کندوزیرلت وکوب معلمها قرار گیرد. گاهی به خاطراین که خشم ونفرت سرمعلم مکتب مارابرانگیزد، به کارخلافی دست میزدویاکسی را لت میکرد. ازاین کارها یش خوش ما هم میامد. سرمعلم ومعلمها سرورراچوبکاری میکردند. دل ما پرغصه میشد. اماخوش داشتیم که سروربه همین گونه کارهایش ادامه دهد.
آن روزهمین که زنگ آغازدرس نواخته شد، خبرشدیم که دراداره‌ء مکتب مامجلس است. بچه ها همه خوش شدندکه یکی، دوساعت معلمهابه صنفهانمیایند. خبرشدیم که مجلس به خاطر مظاهره چیان است. درمیان صنوف بالاترازماکسانی پیداشده بودندکه دیگران رابه مظاهره

دعوت میکردند. آنها گروه گروه بودندوهرکس میکوشیدکسی را به گروه خودش شامل سازد. چند هفته پیش ازآن روز، شاگردهای لیسهء شهرمابه خاطراین که مدیرمکتب شان خیانتکار است، مظاهره کرده بودند.

سرور آدم عجیبی بود. ازدوچیزبدش میامدونسبت به آنها بسیارنفرت داشت. ازسرمعلم مکتب و ازمظاهره چیان. وقتی نام مظاهره چیان رامیشنید، رنگش سرخ میشدوخشمناک به بچه ها میگفت:

«گپهای آنهارا قبول نکنید، آنهامارا فریب میدهند. هروقت که شدخودماوشمامظاهره میکنیم. »

آن روز همهء ما مصروف نوشتن نامهای ما شدیم. مانند سرورروی چوکیها، نامهای خودرا مینوشتیم واضافه میکردیم:

« هرکس دعوا کند، دعوایش باطل گردد. »

ناگهان سروصدایی برخاست. بچه های صنف پنجم الف به خاطرگرفتن چوکیها به صنف ما حمله کرده بودند. درلحظهء کوتاهی همه چیزدگرگون شد. سروردرحالی که به لت وکوب پرداخته بود، هرلحظه فریاد میکشید:

«نگذارید، نگذارید که چوکیها را ببرند! »

زدن وکندن شروع شده بود. ما وبچه های صنف پنجم الف همه به چوکیهاچسپیده بودیم. آنها چوکیهاراسوی خودمیکشیدند وماسوی خود. بچه ها یخن به یخن شده بودند. یک دیگررا لت و کوب میکردند، دشنام میدادند. کسی دروازه را میبست. بچه های صنف دیگر دروازه رابا لگد میزدند و میگشودند. چندتاازچوکیها شکستند، پایه های چوکیها شکستند. دستها وپاهای بچه ها خراش خراش شدند. اول نمرهء صنف وچندنفردیگردرگوشه یی ایستاده بودندومارا تماشا میکردند. چند لحظه بعد، ناگهان جنگ خاموش شد. هیاهوی بچه ها فروکش کرد. یکی ازبچه های کلانسال صنف دیگر بیحال وخون آلود افتاده بود. ازدرد مینالید. کسی پرسید:

«کی زدیش؟»

دیگری فریاد برآورد:

«سرور با بوکس پنجه زدیش! »

سروراورابا بوکس پنجه زده بود. از بینیش خون میرفت. سرش هم شکسته بود. دیگران او را کشان کشان بردندوما هش هش کنان درحالی که عرقهای خود را پاک میکردیم، به گوشه وکنار نشستیم. با آن که ازاین واقعه خوش بودیم، اما رنگ همهء ما دگرگون شده بود. همه به فکر

فرورفته بودند. ازچهره ها غم وا ندوهی آمیخته با ترس و وحشت میبارید. دلهای ما ازگپهای بدگواهی میدادند. غمگینانه ورنگ پریده سوی همدیگرمیدیدیم. سروربا دیدن این وضع بچه هاازجایش برخاست و گفت:

«چرا، چه گپ شده؟ رای نزنید. من سرورجگرخون استم. اگرمرد، چندروز بندیخانه. بازیک روز میبینید که من این سرمعلم را مثل سگ میکشم. »

اول نمرهء صنف ما که همیشه خودش را بهترازدیگران جلوه میداد، گفت:

«ازاین کارهاچه فایده؟ هرروزجنگ، هرروزچوکیها را میشکنید. »

سرورآب دهانش را که خون آلود بود، تف کرد وخشمناک سوی اول نمرهء صنف ما دید وگفت:

« برو ترسو، توهم مانند سرمعلم استی، موش مرده! اوهم میترسد که چوکیش رامیگیرند، تو هم میترسی که اول نمره گیت رانگیرند. دستهای تان تا لندن آزاد، صدباررفتی چُغلی کردی، بازهم برو، بگو سرورجگرخون زدیش. بگوبا بوکس پنجه زدیش. »

وبعدبوکس پنجه اش را ازجیبش کشیدوبه اول نمرهء صنف ما نشان داد:

« با این بوکس پنجه، این بوکس پنجه یک روزدندانهای ترا، دندانهای سرمعلمت راهم میشکند.»

اول نمرهء صنف ما که ازسرور میترسید، دیگرجرات نکردتاچیزی بگوید. خاموش ماندورنگش سرخ شد. سرورکه بسیارعصبانی بود، سوی ما نگاه کردوگفت:

« صباح پیش ازشروع درس حمله میکنیم. همهء تان یک ساعت پیش بیایید. یک چوکی هم به آنها نمیگذاریم. »

دراین لحظه هیاهویی ازبیرون شنیده شد. همه سوی کلکینها دیدیم. جمعیتی هیاهوکنان ازسرک عمومی میگذشت. جمعیت خشمناک وعاصی بود. یکی ازهمصنفیهای ما ازکنارکلکین هیجانزده صدا کرد:

« بیایید، بازهم مظاهره است، مظاهره! »

ما هم سوی کلکینها دویدیم. بچه های لیسه بودند. قیل وقال کنان ازسرک میگذشتند. کسی ازبین آنها صدامیکرد:

« مرده باد مرتجع! »

دیگران به یک صدا میگفتند:

« مرده باد! »

« مرده باد رشوت خور! »

همه فریاد کنان میگفتند:

« مرده باد، مرده باد! »

وکف میزدند.

لحظه یی بعد، آنهادروسط سرک توقف کردند. پیش روی شان چهارراهی بود. یکی ازمظاهره چیان روی شانه های دیگران بلند شد وبا صدای خشمناک فریاد کنان گفت:

« ما عدالت وبرابری میخواهیم! »

جمعیت صدازد:

« میخواهیم، میخواهیم! »

سرورکه به آنها میدید، ناگهان با لحن تمسخرآمیزی صدا زد:

« ما چوکی میخواهیم! »

همه خندیدیم ومثل مظاهره چیان گفتیم:

« میخواهیم، میخواهیم! »

ومانندمظاهره چیان کف زدیم. سروربه تاقچهء کلکین بالاشد، مُشتش رامثل مظاهره چیان گره کرد و به بچه ها گفت:

« صبا به صنف پنجم الف حمله میکنیم! »

ما هم گپ اوراتایید کنان گفتیم:

« حمله میکنیم، حمله میکنیم! »

سروردستش را مثل مظاهره چیان به هواتکان داد:

« مرده باد چغل چیها! »

ما هم مثل مظاهره چیان به یک صدا گفتیم:

« مرده باد! »

اول نمرهء صنف ما که ازاین گپ خوشش نیامده بود، رنگش سرخ شدوازصنف بیرون رفت. یکی ازبچه ها فریاد زد:

« زنده باد سرورجگرخون! »

ماهم تکرارکردیم:

« زنده باد! »

دراین موقع یکی ازبچه ها مثل این که چیزجالبی را دیده باشد، هیجانزده فریاد کشید:

« ببینید، ببینید، جنگ است. مظاهره چیان هم جنگ میکنند! »

همه باردیگربه سرک عمو می، به مظاهره چیان دیدیم. مظاهره چیان قیل و قال میکردند. آنها به دوگروه جدا شده بودند. کسی خشمناک میگفت:

« ازاین راه میرویم! »

دیگری ازگروه دیگرصدا میکرد:

« نی، شما اشتباه میکنید. این راه به حکومتی نزدیک است، ازاین راه میرویم.»

سروصدای آنها لحظه به لحظه بیشترمیشد:

« نی، ازاین راه میرویم! »

« نی، ازاین راه میرویم! »

لحظه یی بعد، بین آنها زد وخورد شروع شد. باهم دست به گریبان شده بودند. یک دیگررا دشنام میدادندومثل ما یک دیگررا با مشت ولگد میزدند. بچه ها یی ازمیان جمعیت صدا میزدند:

« ازاین راه میرویم، راه شما غلط است! »

سرورخنده کنان فریاد کشید:

« واه واه، ما به راه خود میرویم! »

همه با صدای بلندخندیدیم و گفتیم:

« ها، ها، ما به راه خود میرویم، میرویم! »

امااین شوخیهای مازودبه ماتم وغم مبدل شدند. ساعت رخصتی بچه های مکتب، همهء مامقابل ادارهء مکتب باصفوف منظم ساکت وخاموش، زیرآفتاب داغ چاشت، مثل آدمهای گنهکارایستاده بودیم. ازسیمای همه، ترس، وحشت، ترحم ودلسوزی میبارید. درچشمهای مااشک حلقه زده بود. قلبهای مامیلرزیدند. سرمعلم که گویااختیارش راازدست داده باشد، مثل دیوانه هاسرورراميزدو ماتماشامیکردیم. صدای شرت شرت خمچه های ترکه به سرینهای عریان سرورمیخوردند، درفضا طنین میافگند. باهرصدای شرت شرت خمچه ها تکان میخوردیم. مثل آن بود که ضربهء خمچه ها روی دلهای مامیخورند. معلمهاوچپراستیها، مثل بچه هابه سروروسرمعلم میدیدند. آه واوف کشیدن بچه هاازاین سووآن سوشنیده میشد. سرورراروی میزی به سینه خوابانده وبادستاری بسته بودندش. این اولین باربودکه سروررابه این شکل لت میکردند تا آن وقت ندیده بودیم که کسی را به این گونه لت کنند. فکر میکردیم حالا نه حالا سرمعلم به لت وکوب خاتمه خواهد داد. سرمعلم که خسته میشد، هش هش کنان عرقهایش را

پاک میکرد ،خمچه هایی را که پارچه پارچه شده بودند ،دورمیانداخت وخمچه های تازه یی را ازمیان سطل پرازآب میگرفت وباز شروع میکرد. اما صدایی از سروربرنمیخاست. مثل این که سرمعلم مرده یی را زیرلت وکوب گرفته بود.

***

فردا همهء صنف ما غمگین بودند. سرمعلم همین که به صنف ما آمد، غضب آلودبه چوکیهای شکستهء صنف ما خیره شدوگفت:

« کار، کارسرور است. »

وبعد پرسید:

« سرورکجاست؟ »

گفتند:

« سرورنامده. »

سرمعلم تکان خورد وبازپرسید:

« نامده؟ »

« نی، نامده. »

رنگش تغییرکردوباعجله ازصنف خارج شد.

چوکیهای صنف ما وصنف پنجم الف را کسی شکسته بود. یک چوکی هم سالم نمانده بود. پیش ازاین که بچه ها به مکتب بیایند، کسی آمده بود وچوکیهای هردو صنف را با تبرشکستانده بود.

سروردیگر به مکتب نیامد. دیگر اورا ندیدیم. سرمعلم هم دیگر آن آدم گذشته نبود. هرروزوارخطا میامد و میپرسید:

« سرورنامده؟ »

پاسخ میدادند:

« نی، نامده. »

وسرمعلم به فکرفرومیرفت وبعد با عجله ازصنف خارج میشد.

بعدها، سرمعلم هم مثل سرورنا پدید شد. گفتند که او مریض شده است. گفتند به کابل رفته است تا خودش را تداوی کند. دیگرازاوخبری نیافتیم. سرمعلم دیگری درمکتب ما مقرر شد. باز

همان دیگ بودوهمان آش. بچه ها به خاطر چوکی به جان هم دیگر میافتادند. مظاهره چیان فریاد کنان به سرکها میریختند وفریاد میکشیدند:

« ازاین راه میرویم، ازاین راه! »

وما سرورجگرخون دیگری داشتیم. اوهم گپ سروررا تکرار میکرد:

« مابه راه خود میرویم، به راه خود! »

ماهم تکرار میکردیم:

« میرویم، میرویم! »

وسرمعلم باچوبهایش میرسیدوماازاین گونه زنده گی لذت میبردیم. مثل این که برای ما زنده گی همین زدوخوردها بودوهمین شکستها وپیروزیها.

پایان

مزارشریف – ۱۳۵۷ خورشیدی

هنگامی که مهمانان میرفتند

شب از نیمه گذشته بودوکینجه نمیدانست که گوسپندها چگونه گم شده اند. درحالی که خودش را به شالهای پرخاک پیچیده بود، به گوسپندهافکرمیکرد. گاهی بی اختیاربه هریکین کمنوری که مقابلش قرارداشت، خیره میگشت وگاهی به کاسهء سفالینی که بینش مایع سیاهرنگی باچند پارچه نان جوبود، میدید. پاهایش ازسردی کرخت شده بودند. اتاق سردونمناک بود. دربیرون برف میبارید و باد زوزه میکشید.

نمازدیگر همین که ازصحرا برگشت، معلوم شد که دوتاازگوسفندها گم شده اند. یولداش بای که خشم جنون آمیزش باردیگرطغیان کرده بود، جیغ زد:

« گوسپندهاراچه کردی چوچهءحیوان، توگوسپندهایم، طلاهایم را گم میکنی؟

ومثل دیوانه هابه کینجه حمله ور شد. کینجه دیگرمجال نیافت که برخیزد. روی برفها میلولیدو لگدهای پیهم یولداش بای با ضربه های کشنده به سروشکمش میخوردند.حالاهم تمام بدنش درد میکرد. سردی هوا، ضرب لگدهای یولداش بای وگم شدن گوسپندها لحظه به لحظه برایش

تحمل ناپذیرمیشدند. گذشت دقایق ناراحتیش را افزونترمیساخت. اگرگوسپندهارا پیدانمیکرد، ناگزیربود که فردا هم زیرلگدهای یولداش بای خردوخمیرشود.
خودش رابیشتردرلای شالهای نمناک پیچیدودراز کشید. چشمهایش رابست تا لحظه‌ءآرامش یابند. سرش میچرخیدوکم کم حالت بیهوشی برایش دست میداد.به گوسپندهامیاندیشید. دیروزیادش آمد، دیروزجمعه بود. همه‌ء آن چه را که دیروزواقع شده بود، به یادداشت. نی گرگی را دیده بودونی دزدی راکه گوسپندهاراربوده باشد. هرچندبه حافظه اش فشار آورد، نتوانست بفهمد که گوسپندها چه شده اند؟
دیروزیولداش بای دعوت داشت. حاکم اعلی وچند نفردیگرازکاردارهای حکومتی رابه کباب چوپان دعوت کرده بود. آنها نزدیکهای چاشت به صحرا آمدند. چهارتاازگوسپندهارا کشتند وکباب کردند. اما دوتای دیگر؟ دوتاازگوسپندهاچه شدند؟ ازاین نافهمی بی حوصله شد. هیچ گاه تصور نمیکرد که زنده گی این همه دردوعذاب داشته باشد. چهارده ساله بود وهنوزگرم وسردروزگاررانچشیده بودکه مادرش اورانزدیولداش بای آوردتاکاروکسبی یادبگیرد. چهارسال میشدکه چوپان رمه‌ء ازگوسپندهای قره قلی یولداش باید بود. روزاول که با گوسپندهاروبه روشد، به یادقصه های مادرش افتاد. قصه‌ء گرگها وگوسپندها. تا حال با گرگی روبه رونشده بود. تصویرمغشوشی ازاین حیوان درنده درذهنش داشت که با قصه های مادرش ساخته شده بود. همیشه ازگرگ میترسید. همیشه فکروهوشش سوی گرگها بود. میترسیدکه مباداپیداشوندوگوسپندهای یولداش بای را ازهم بدرند. ازقصه های مادرش فهمیده بود که گرگ حیوانی است مثل سگ که دندانهای درازوتیزوبران دارد وبسیاروحشی و درنده است.
دیروزبرای کینجه روزعجیب و وحشتناکی بود. یولداش بای ومهمانهایش مثل دیوانه ها لباسهای شان راازتن کشیده بودند ،جیغ وفریاد میزدند، به گوشتها واستخوانهاحمله میبردند، جامهای شان را به صدادرمیاوردند، جست وخیزمیزدند، میخندیدندوبوتلهای خالی را به هرسومیافگندند. به گوشتهای کباب شده چنگ میزدند وفریاد میکردند:
« واه واه، کباب چوپان، کباب چوپان! »
حاکم اعلی که کاملاً بیخود شده بود، قهقهه کنان میخندید وصدا میزد:
« ما گرگ استیم، ما گرگ استیم ومردم گوسپند! »
وبعدمثل چهارپایان راه میرفتندوصداهای عجیبی میکشیدند. گوسپندهارادربغل میگرفتند. یولداش بای گوسپندهارا میبوسیدوفریاد میزد:

« گوسپندقره قل طلاست، پشم وپوست وروده اش، شیروقیماقش، کباب چوپانش، حتی سرگینش طلاست، طلا! »

دراین لحظه ناگهان کینجه تکان خورد. چیزی یادش آمد. باعجله برخاست ونشست. آن چه راکه حالایادش آمده بود، باورنمیکرد. بازهم صحنه های دیروزمقابل نظرش پیداشدند. چیزهایی یادش آمدند، ها، گوسپندهای گمشده را دیده بود. هنگامی که مهمانان میرفتند، یولداش بای دوتاازگوسپندهارابه حاکم اعلی تحفه داده بود. سراسیمه شدوباخوشحالی ازجابرخاست. خوب به یاد داشت که دوتا ازگوسپندهارا یولداش بای به مهمانان تحفه داده بود. اماتاحال این گپ فراموشش شده بود. دیگر منتظر نماند، بیرون دویدتا به یولداش بای بگوید که گوسپندهای گمشده پیدا شده اند. بی اختیاربه طرف اتاق خواب یولداش بای دوید. برف به شدت میباریدوبادهمچنان زوزه میکشید. ا ززینه ها بالا نشده بود که ضربهء محکمی برسرش فرود آمد. پاسبانی که چوبدستی درازی به دستش بود، فریاد کرد:

« دزد، دزد! »

پهره داران باهریکینها دویدند. یولداش بای درحالی که تفنگی به دست داشت، سراسیمه بیرون آمد. همه به دورکینجه حلقه زدند. پاسبان گفت:

« بای صاحب، میخواست به اتاق شما برود. »

یولداش بای خشمناک لگد محکمی به شکم کینجه زدوبا عصبانیت گفت:

« نمک حرام، حتمی میخواست مرا بکشد. »

کینجه که نمیتوانست به درستی گپ بزند، چشمهایش رانیمه بازکرد. گیج شده بودوسرش میچرخید. درحالی که ازدرد مینالید، آهسته آهسته گفت:

« بای صاحب.... گوسپندهای گمشده را یافتم، یادم رفته بود. دیروز شما آنهارا به حاکم اعلی دادید، به حاکم اعلی، با خودش برد، باخودش... »

یولداش بای فریاد کشید:

« دروغگو، نمک حرام، میخواست مرا بکشد! »

به یاد یولداش بای آمد که چنین تحفه یی را به حاکم اعلی داده بود. لگد دیگری به شکم کینجه زدو گفت:

« ببرید، نمک حرام راببرید! »

کینجه نالش کنان ازدرد به خودش پیچید. خون ازسرشکسته اش جاری شده بود. با چشمهای نیمه بازبه اطرافش نگریست وآهسته زیرلب نالید:

« آخ، گرگها، گرگها! »

وبرف همچنان میباریدوباد زوزه میکشید.

پایان

شبرغان – ۱۳۵۸ خورشیدی

وآفتاب دیده نمیشد

روزبازاربودوشهرکوچک درتوفانی ازگردوخاک دست وپامیزد. روستاییان ازقریه های دورو نزدیک به شهرآمده بودند. بادهای تند درکوچه ها وجاده ها دیوانه گی میکردند. فضاازگرد وخاک غبارآلود شده بودوآفتاب دیده نمیشد.

مقابل دکان تاغه که نزدیک رستهء آهنگری موقعیت داشت، چندنفرازروستاییان ایستاده بودند تا اسبهای شان رانعل بزنند. تاغه درحالی که اسبی رانعل میزد، عرقهای رویش رابا آستین پیراهنش پاک کرد وبه جوانی که نزدیکش ایستاده بود، با ناراحتی گفت:

« من اشتراک نمیکنم، من روزنامه راچه کنم؟ »

جوان که قلم وکاغذ به دست داشت، با لحن خشونت باری صدا زد:

« توباید اشتراک کنی، دکانداران همه اشتراک میکنند. »

بادهامثل دیوانه هایی که تازه ازبندرها شده با شند، به هرسو میشتافتند وخاکهارابه سرورروی آدمها میپاشیدند. تاغه بانگاه هایی که ازآن نفرت وانزجارمیبارید، سوی جوان نگریست. حالش مثل هوادگرگون شده بود. انگیزهء ناشناسی دردلش ترس میریخت. به نظرش آمد که امروزبرایش یک روزعادی وبی حادثه نیست. نمیدانست بااین دوجوانی که مقابل دکانش ایستاده بودند، چه کند؟ یکی ازآنها قلم وکاغذبه دست داشت ودیگری تفنگی برشانه.

جوان مسلح با لحن آمرانه ی گفت:

« بایداشترا ک کنی! »

تاغه حوصله اش سررفته بود. چکش رابه زمین انداخت وبانگاه نفرتباری به جوان مسلح نگریست. تا حال چندباربه دلش گفته بود که باچکش برسرآنها بکوبد وخودش راازشرآنها برهاند. اما کسی دردلش میگفت:

« نمیبینی؟ آنها تفنگ دارند، تفنگ... »

آب دهانش را که آمیخته با گردوخاک بود، تف کرد ومثل کسی که تصمیم نهاییش رااعلام کند، با لحن محکمی گفت:

« من روزنامه راچه کنم؟ من اشتراک نمیکنم. »

جوانی که قلم وکاغذبه دستش بود، برروی موهای بلند وخاک آلودش دست کشید. دوقدم به سوی تاغه رفت وگپ قبلییش راتکرارکرد:

« باید اشتراک کنی، تمام دکانداران اشتراک کردند. »

تاغه که عصبانی شده بود، پرسید:

« به زورمیخواهیداشتراک کنم؟ »

لحن گپهایش قاطع وآمیخته باخشم ونفرت بود. جوانی که قلم وکاغذبه دست داشت، ازاین جسارت اوخوشش نیامد، بیشترجدی شدوگفت:

« بلی به زوراست، باید همهء دکانداران به روزنامه اشتراک کنند. »

تاغه خشمناک زیرلب غرید:

« لاحول ولا... »

قوطی نسوارش را بیرون کشیدونسواربه دهان انداخت. به سوی مردمسلح نگریست وگفت:

« من ازتفنگ تان نمیترسم. من اشتراک نمیکنم. »

مردمسلح که نمیتوانست به درستی چشمهایش رابگشاید، صدا زد:

« بایداشتراک کنی. اگرقبول نداری به ناحیه میبریمت! »

ازاین گپ بیشترناراحت شد. غرورش اجازه نمیداد که گپ آنهارابپذیرد. تحکم وزورگویی آنهابرایش تحمل ناپذیربود. احساس میکرد که آنهااوراسخت توهین وتحقیر میکنند. هرلحظه دلش میخواست به آنها حمله کند وهرچه ازدستش ساخته است، انجام دهد. دردلش گفت:

« بگذارهرچه میشود، شود. میزنم شان. »

به فکرفرورفت. ازهواگرد وخاک میبارید. به نظرش آمد که بادهای دیوانه، گرد وخاک وهوای داغ خفقان آوردست به دست همه داده اند تانفسهارا درسینه هاخفه سازند. آدمهاسراپابه خاک آلوده شده بودند.چهره های شان به درستی دیده نمیشدند. کسی نمیتوانست چشمهایش راکاملاًبازکند. گاه گاهی صدای کسی که باآوازفریادگونه سخنرانی میکرد، ازبلند گوها شنیده میشد. باد صدای سخنران را میاورد ومیبرد. معلوم میشد که کسی درمحفلی با هیجان وخشم صحبت میکند:

«... حمایت مردم باماست. مستبدین را ازبین بردیم وشماراازززنجیرهای اسارت رهاساختیم وما.»

تاغه مثل این که منفجرشده باشد، فریاد کشید:

« اشتراک نمیکنم، هرچه ازدست تان میاید، دریغ نکنید! »

صدای غرش تانک زرهدارکه ازداخل شهرمیگذشت، شنیده شد. روستاییان که اسبهای شان را به خاطرنعل زدن آورده بودند، سراسیمه به سوی تاغه میدیدندوحادثهء تلخ وناگواری راانتظار میکشیدند.

جوانی که قلم وکاغذبه دستش بود، صدا زد:

« میبریمت، میفهمی یانی؟ »

تاغه گفت:

« نی، نمیروم، نمیروم. »

مردمسلح که پهلوی جوان ایستاده بود، فریاد کشید:

« دهانت راببند، بایداشتراک کنی! »

تاغه درلحظهء کوتاهی احساس کردکه دیگرصبر وحوصله اش سر رفته است. به اطرافش نگریست. متردد بود. نمیدانست چه کند؟ همه جاپرازگرد وخاک بود. صدای ترنگ ترنگ آهنگران به گوش میرسید. سخنران هنوزهم با هیجان بیانیه میداد:

«...کسی که باماست، دوست ماست.کسی که بامانیست، دشمن ماست وما عدالت ومصوونیت را تامین میکنیم و ما... »

بازهم سوی مردمسلح دید وگفت:

« اگربکشید هم اشتراک نمیکنم. »

میلرزید. تصمیم داشت آن چه رادلش میخواست، انجام دهد. فکرکرد آن چه که واقع شدنی بود، حالابایدآغازمییافت. به نظرش آمدکه توفان بزرگ وزلزلهء سختی دراطرافش آغازمییابند. خونش به جوش آمده بود. کسی دردلش با سراسیمه گی میپرسید:

« تاغه بگوچه کنم. تاغه بگوچه کنم؟ »

مردمسلح نزدیکش آمدوازبازویش کشید:

« برویم. »

تاغه گفت:

« نمیروم. »

مردمسلح باردیگربازویش را کشید:

« میبرمت! »

جوانی که قلم وکاغذبه دستش بود، تمسخرآمیزگفت:

« پدرت راهم میبریم، میدانی؟ پدرت را... »

تاغه که حالش کاملاً دگرگون شده بود، جیغ زد:

« ازپدرگپ نزن، نمیتوانیدمرا ببرید، نمیتوانید! »

بدنش داغ شد. سراپا میلرزید. به تفنگ نگاه کرد. به کمربندپرمرمی مردمسلح نگریست. کسی در دلش گفت:

« بایدآغازکنی، حالاوقت آن رسیده است. »

مرگ وزندان یادش آمد. فکرکرد. اگربادستان خالی به آنهاحمله کند، کاربدی خواهد شد. به ذهنش گشت:

« نی، این طوردرست نیست. »

جوان تمسخرکنان گفت:

« هنوزازدنیا بیخبراستی، بیا باما تابدانی که روزنامه چیست. »

تاغه خودش راحقیروزبون یافت. نمیتوانست این همه حقارت واهانت را تحمل کند. فریادی تکانش داد:

« تاغه شروع کن! »

دستها وبازوانش بی اختیارمیجنبیدند. نیروی تازه یی دروجودش بیدار میشد. میخواست شروع کند. به خودش گفت:

« مرگ، مرگ است. بالاخره یک روزآمدنی است. »
بازهم به تفنگ دید، به کمربند پرازمرمی مردمسلح نگاه کرد. فکرکرد اگربا دستان خالی حمله کند، درآن صورت بیشترحقیر وزبون خواهدشد. نسواردهانش راتف کرد وبعد درحالی که ازخشم میلرزید، گفت:
« هرجا ببرید، میروم. امابه روزنامه اشتراک نمیکنم. »
روستاییان که آن جا منتظرایستاده بودند، حیران شدند. باورنمیکردند که تاغه به این آسانی از تصمیمش برگشته باشد.

***

ساعتی بعد، بادهنوزدیوانه وارمیوزید. فضابیشترتیره وگردآلود شده بود. طوری به نظر میرسید که گرمی هوا گرد وخاک وبادهای دیوانه دست به دست هم داده اند تا نفسهارادرسینه هاخفه سازند. آفتاب دیده نمیشدوازهمه جاخا ک میبارید. بادهاهنوزبا صدای کسی که سخنرانی داشت، بازی میکردند.
تاغه ازناحیه برگشته بود. درچهار راهی، درمسیربادها وتوفان گردوخاک، اندوهگین ایستاده بودو نمیدانست چه کند؟ ازخودش خجالت میکشید. اندوه کشنده یی روانش را میازرد. به نظرش آمد آن چه را که به خاطرآن زنده گی میکرد، ازدست داده است. دیگرزنده گی، کار، دکان وخانه برایش ارزشی نداشتند، تحقیرشده بود. پدرش رااهانت کرده بودند ،دشنامهای زشتی راشنیده بود. دلش میکفید. نمیتوانست باور کندکه چنین لحظه های تلخ زجرآلودی راسپری کرده باشد. ازخودش پرسید:
« چرا ترسیدی تاغه،چرا ترسیدی؟ »
ناگهان تفنگ یادش آمد. آرزوی داشتن تفنگ به دلش چنگ زد. ازاین گپ خوشش آمد. احساس لذتبخشی برایش دست داد. بازهم به نظرش آمد که دراطرافش، درهمه جا، درخانه ها، درکوچه ها وبازارها، توفانی بزرگ وزلزلهء وحشتناک ودوامداری درحال آغازشدن است. باید راهش را دراین توفان انتخاب میکرد. ازخودش پرسید:
« کجا بروم؟ خانه ویادکان؟ »

نمیتوانست به خانه ویا به دکانش برود. خودش را تحقیر شده میبافت. آتش انتقام دردلش جوش میزد. روی مقابل شدن با کسی را نداشت. دیگرنمیتوانست مثل گذشته هابه زنده گی ادامه بدهد. کس باورنمیکردکه تاغه ازتصمیمش برگشته باشد. کسی باور نمیکرد که تاغه دربرابرآنها ساکت و خاموش مانده باشد.

غوغایی دردرونش اوج گرفت . تمام صحنه هامقابل چشمهایش مجسم شدند. گپهای اهانت آمیز آنهادرگوشهایش تکرار شدند. بیش ازاین نتوانست درچهارراهی بیایستد. باگامهای سریع به راه افتاد. میان گردوخاکها ودرفضای غبارآلود راه ناشناخته یی راپیش گرفت. خودش هم نمیدانست کجا میرود؟چشمهایش رابسته بود وبه پیش میرفت. بادهای دیوانه خاکها وسنگریزه هارا به سروریش میکوبیدند. به نظرش میامد که خاکها، سنگریزه ها وبادها مسخره اش میکنند. صدای ترنگ ترنگ آهنگران شنیده میشد. صدای سخنران که هنوزبیانیه میداد، درگوشهایش میخلید. تانکهای زرهدارجنگی جاده های شهررا میلرزانیدند. اسبهای رهگذران نعره میکشیدند. بادهای دیوانه فضارابیشترغبار آلود میساختند. آفتاب دیده نمیشدوتا غه درفضای غبارآلود ناپدیدگشت.

پس ازآن، دیگرکسی اورادردکانش ندید. رفته بودتازخمهای دلش را درمان کند. رفته بود تا تفنگی به دست آوردوبا تفنگ زنده گی دیگری را بیاغازد.

پایان

شبرغان ۱۳۵۸ خورشیدی

قبر ستا ن و پینه دوز

شایدازنظردیگران پیرمردپینه دوزیک آدم عادی بود، امادرزنده گی من چنان نفوذ کرده بودکه شب وروزفکروخیالم سویش کشانیده میشد. هربارکه به اومیدیدم، چشمهای گِرد گِردفرورفته اش به من حالت موهومی میبخشیدند. خودم هم نمیدانستم این پیرمردکه ازصبح تا شام کفشهای کهنه وپاره پاره شدهء مردم راپینه میزد، چه چیزی داشت که مراتحت تاثیرقرار داده بود. شب وروزمقابل نظرم میامدوگپهایش درذهنم تکرارمیشد. همیشه میپنداشتم که پس ازمرگ پسرش خلای بزرگی درزنده گیش پدیدآمده است. بعدها، من هم چنین خلایی رادرزنده گیم احساس میکردم. به خیالم میامدکه من هم یک چیزبسیارباارزشی راازدست داده ام.
مردم محله اورابه نام لالانیکوی پینه دوزمیشناختند. من اورالالاصدا میزدم واومرامعلم خطاب میکرد. تقریباًهرروزبه دکان کوچکش میرفتم وخوش داشتم گپهاوقصه هایش را بشنوم. لالانیکوبه قبرستانی که پسرش را آن جابه خاک سپرده بود،علاقهء عجیبی داشت. ازگپهایش

معلوم بودکه هر روزبه آن قبرستان میرود وبرای پسرش دعامیخواند. وقتی ازقبرستان وپسرش قصه میکرد، به نظرم میامدکه درتمام دنیا تنها دلبسته گیش به همین قبرستان است. همان طوری که پیرمردبرای من به چنین چیزی مبدل شده بود. خیال میکردم که من هم درتمام زنده گیم تنهاهمین پیرمردرادارم. احساس میکردم که اگرپیرمرد بمیرد،آن گاه زنده گیم کاملاً پوچ ومیان تهی خواهد شد.

آن شب، شبی بودبسیارتاریک وغُصه زده. من، مثل همیشه تنها نشسته بودم ومیخواستم چیزی بنویسم تاازدلتنگیم بکاهد. احساس میکردم چیزی درذهنم جان گرفته است. نمیدانستم چه؟ اما میخواستم بنویسم. هرچندمیاندیشیدم، نمیتوانستم بنویسم وناخودآگاه به گذشته هامیرفتم. گذشته هایم راخالی وپوچ میبافتم وبعدبه یادپیرمرد وگپهایش میافتادم. یک دنیا کفش کهنه به نظرم میامدولالانیکورافرورفته میان کفشهای کهنه میدیدم. مدتی میشدکه گذشته هایم تهی به نظرم میامدند. خودم راخالی وپوچ احساس میکردم. مثل کفش کهنه یی که دیگرتاب پینه یی را هم نداشت. ازاین پوچی دلم میگرفت،ازاین پوچی میترسیدم وتمام وجودم راسردی تلخ، بیهوده گی نومیدکننده یی فرامیگرفت. این احساس زمانی فزونی یافت که من بالالا نیکوآشنا شدم. دیگرهرجاکه میبودم، احساس میکردم درخلای هولناکی قراردارم، دریک فضای مه آلود وپولادیرنگ... خلایی را درزنده گیم احساس میکردم، خلایی را که همیشه ذهنم را میازرد وروانم رامیخراشید.

آن شب، شبی بود که نمیدانم چرا بسیارمیترسیدم، بیشترازشبهای دیگر. پیرمردباصدهاوهزارها کفش کهنه مقابل نظرم مجسم میشدندوگپهایش یادم میامدند. چراغ تیلی اتاقم که آرام آرام میسوخت، به نظرم مثل چشمهای گِردگِردوفرورفتهء پیرمرد، مرموزمینمود. همیشه وقتی تنها میبودم، به پسرلالا فکرمیکردم. لالاسی سال پیش اورابه خاک سپرده بود. وقتی اویادم میامد، دهی به نظرم مجسم میشد. بادرختهاوکشتزارهای سبزوخانه های گِلی وگُنبدی. همیشه همین طور بود. آدمهایی به نظرم نمودارمیشدندکه براسبهاسیاه سواربودند. این آدمها سرورو‌ی شان رابا دستارهای سیاه شان میپیچیدند. تنها چشمهای شان دیده میشدند. چشمهای شان مثل کاسه های پرخون به نظرمیرسیدند. به همه چیزوهمه جاحمله میکردند. خرمنهای گندم راآتش میزدند. کاردهای بزرگ شان رادرسینه های زنهافرومیبردند. آبادیهاراویران میکردند ودخترهای جوان را به خون مینشانیدند. همه چیزقریه راچوروچپاول میکردند. زنها وکودکها، وحشتزده وفریاد کنان ازخانه هامیگریختند. همه جاراگریه وضجه، اشک وخون وآتش فرامیگرفت

وبعدجوانی به نظرم مجسم میشد، پسرلالاازمیان ده برمیخاست. قدبلند داشت وبازوهای قوی. خشمناک بود، عاصی بود. آدمهایی راکه براسبهای سیاه سواربودند، به زمین میزد. آدمهای چپاولگر، بااسبهای سیاه شان میگریختند. زن ومرد ده با شادمانی فریاد میکشیدند:

« پسرلالا، صد سال زنده باشد، پسر لالا! »

وپسرلالا مقابل جمعیت پریشان مردم میایستاد. مشتهایش را تکان میدادوخشمناک جیغ میزد:

« یک نفرشان را هم زنده نمیگذارم، یک نفرشان را هم! »

ومردم باوجدوهلهله صدامیزدند:

« صد سال زنده باشی پسر لالا، صد سال زنده باشی! »

ولالانیکوهمیشه ازهمین گپهاقصه میکرد. ازبیرحمی وسنگدلی آدمهاقصه میکرد. به مرگ پسرش افسوس میخورد وبعدمثل این که بگرید، بالحن پرسوزودردآلودی میگفت:

« کاش پسرم زنده میبود، کاش پسرم زنده میشد، پسرم. »

وبعدبه فکرفرومیرفت. به نظرم میامدکه پیرمردبه همان خلایی میاندیشدکه پس ازمرگ پسرش پدیدارشده است. سکوتش مراهم پرغصه میساخت. من هم خلایی را درزنده گیم احساس میکردم. خودم را درفضای مه آلود پولادیرنگ وخفه کننده یی مییافتم. به خیالم میشدکه من هم چیز باارزشی راازدست داده ام. زنده گی به نظرم پوچ و بیهوده میامد. به خیالم میشدکه جمعیت پریشان مردم التجا کنان فریادمیکشند:

« کجاستی؟ پسرلالا، کجاستی؟ »

ومیدیدم که بازهم آدمهایی، آدمهایی را زیر پامیاندازند. به همه چیزآتش میزنند. باکاردهای بزرگ شان دیگران را میکشند. آتش، خون وضجه وناله‌ء زنها وکودکها همه جارا فرامیگیرندوبعد، لالابه نظرم میامدکه دردکان کوچکش میان صدها کفش کهنه ورنگ ورو رفته نشسته است وفریاد میزند:

« ببین معلم، چه دنیایی شده، کجا شد پسرم، کجا شد؟ »

سرش را روی زانوهایش میگذارد ومیگرید. ازمیان گریه هایش میشنوم که میگوید:

« حالاجوانهای ماباموترها وتلویزیونها سرگردان شده اند. کسی به فکرکسی نیست. حالا همه مانند همان آدمهایی شده اند که همه چیزرا زیرپا میکنند. چپاولگرشده اند. یک دیگررا به زمین میزنند. یک دیگررابه خون میاندازندوخودشان ازخون کشته هاعیش وعشرت میکنند. ببین

معلم، چه روزگاری داشتیم، چه پهلوانهایی داشتیم. حالاآدمهانیکی وخوبی راازیاد برده اند. درهمه جاپلیدی میجوشد، پلیدی... نیکی را فراموش کرده اند، نیکی را.
ومن بیشتراحساس میکنم که زنده گیم پوچ وبی معنی شده است. خودم رادریک خلای هولناک مییابم. درفضای مه آلودوپولادیرنگ ودلتنگ کننده. دلم میخواهدارزشی به زنده گیم بدهم که به ادامه اش بیارزد.
آن شب، شبی بود که به نظرم بیشترخوفناک میامد. چیزی درذهنم بودکه مرامیازرد. فکرمیکردم: باید آن چه راکه درذهنم مرموزوگنگ است، بنویسم. امانمیدانستم چه بنویسم؟هرچندفکر میکردم خلابود وفضای مه آلود وپولایرنگ.
به تاقچهء اتاقم نظرانداختم. کتابهایم مثل زنده گیم پوچ وخالی به نظرم آمدند. ازکتابها بدم آمد. به خیالم آمدکه این کتابهاهمه چیزراازمن گرفته ونتوانسته اندبه زنده گیم ارزش بدهند. دلم میخواست پیرمرد باشد، از قبرستان، ازپسرش وازگذشته هابرایم حکایت کند. احساس میکردم که درگپهای پیرمرد پینه دوزخودم را، آرزوهایم را ومعنی با ارزش زنده گی را مییابم. غرق این افکار بودم که ناگهان صدایی ازبیرون به گوشم رسید. تعجب کردم. چه کسی بایست به سراغم آمده باشد؟ از پنجره به تاریکی شب خیره شدم. به نظرم آمد که همان آدمها، همانهایی اند که اسبهای سیاه دارند، به همه جا هجوم میبرند،آمده اند. به خیالم آمد که درعمق شب تاریک وسکوتزده، خونهاجاری میشوند. سینه هاشگافته میشوند. دخترهای جوان میان خونهای خودشان میلولند. زنها، موهای شان رامیکنندوکودکهادرمیان شعله های آتش گریه وناله سرداده اند. به خیالم آمدکه پیرمردها، زنهای زخمی وخون آلودوکودکها ازمیان شعله های آتش، ازمیان خون وخاک فریاد میزنند:
« کجاستی پسرلالا، کجاستی؟»
باردیگرصدایی شنیده شد. ترسیدم. صدای پای کسی بود. لحظه یی بعد، کسی وحشتزده فریاد کشید:
« معلم، معلم، کجاستی؟ معلم! »
تکان خوردم. صدابرایم آشنابود. صدای لرزان وخشمناک پیرمرد پینه دوز بود. ازجاکه باعجله بلند شدم، ناگهان کسی دراتاقم را گشود. خودش بود. با ریش ودستارسپیدوقدخمیده ولرزانش. از دیدنش ترسیدم. سیمایش ترسناک شده بود. تمام بدنش میلرزید. هیچ گاه اورا چنین

سراسیمه و وحشتزده ندیده بودم. طوری به چشمهایم دیدکه گویی من گناه بزرگی را مرتکب شده ام. درحالی که میگریست، فریاد کشید:

« دیدی معلم آخرش چه شد؟ »

چیزی نفهمیدم، ازترس میلرزیدم. فکرکردم که حادثهء بدی رخ داده است. به خیالم آمدکه همان آدمها، همانهایی که براسبهای سیاه سواراستند وصورت شان رابادستارهای سیاهرنگ شان بسته اند، آمده اند تا بازهم همه چیزرابه خاک وخون بکشانند. باوارخطایی پرسیدم:

« لالا، چه شده، چه شده؟ »

بُغض گلویش ترکیدوباززار زاربه گریه شد. نشست هِق هِق کنان گریست وخریطه یی را مقابلم افگند وگفت:

« ویران کردند، ویران کردند. دنیای مرا ویران کردند. »

ازترس وحیرت نمیدانستم چه کنم. هنوزچیزی نگفته بودم که پیرمرد گریه کنان محتوی خریطه را خالی کرد. ازدیدن آن چه که ازدرون خریطه افتاد، سخت تکان خوردم. تمام بدنم لرزید. نمیتوانستم باورکنم، نمیتوانستم. پیرمردمیگریست ومن وحشتزده به پارچه های استخوان میدیدم. اسکلیت سرآدم، استخوانهای شکسته وپوسیده، قبرغهء سینه ودست وپای آدمی روی اتاقم افتاده بودند.

پیرمرد ناگهان ازجا برخاست. ازدیدن چشمهایش بازهم تکان خوردم.چشمهایش طوردیگری شده بودند. یک باره گریه اش بند شد. به من دید. چشمهای گِردگِرد وفرو رفته اش بیشترترسناک شده بودند. به استخوانهااشاره کردوبا لحن خشنی گفت:

« این است معلم، این است. دیدی؟»

نفهمیدم که منظورش چیست. پرسیدم:

« چیست؟ لالا، چیست؟ »

بازهم هِق هِق کنان گریست:

« نمیبینی پسرم است، پسرجوانمرگم. پسرپهلوانم... نمیبینی که دنیایم راویران کردند، دنیایم را ویران کردند. »

وبعددوباره باعجله استخوانهارا درخریطه انداخت وگفت:

« بیابامن، من ترامیبرم تاببینی که دنیایم راویران کرده اند. ظالمهانگذاشتندکه پسرم دوباره زنده شود. اویک روززنده میشد. میامدوبعدتومیدیدی معلم، تو میدیدی؟ »

دستم را کشید وتکرارکرد:
« بیابامن بیا، پسرم را کشتند، دنیایم راویران کردند. »
ومن مثل آدمهای گُنگ وبی اراده بااو رفتم. زبانم بندشده بود. فکرم کارنمیکرد. به خیالم میامدکه در عُمق خلای زنده گیم، درژرفنای فضای مه آلود پولادیرنگ وخوفناک افتاده ام. احساس میکردم که به آدم دیگری مبدل شده ام، احساس میکردم که چیزی برای گفتن ندارم. درطول راه پیرمرد پیهم میگریست. خریطهء استخوانهارابردوش داشت وتیزتیزراه میرفت. بازهم گریه کنان همان قصه هایش را تکرارمیکرد. ازپسرش، از مردم ده، ازآدمهای وحشی که اسبهای سیاه داشتندوهمه چیزرا پامال میکردند، قصه میکرد.
همین که مهتاب نیمه غمگینانه ازافق سرکشید، مابه قبرستان رسیدیم. قبرستان فضای خوفناکی داشت، فضای مه آلودوپولادیرنگ. پیرمرد هیجانزده وخشمناک قبرستان را به من نشان دادوگفت:
« این است دنیای من، دیدی که ویرانش کرده اند؟ »
به قبرستان دیدم. به راستی قبرستان را هموارکرده بودند.دیگرقبری دیده نمیشد. همه جاخاک بودو خاک وفضای مه آلود وپولادیرنگ. پیرمرد بازهم گفت:
« آه پسرم، پسر جوانمرگم...»
به من دیدوبه گپهایش ادامه داد:
« میدانی سی سال پیش که پسرم را کشتند، همهء مردم ده عزاگرفتند. همه زارزارگریستند. همه سر جنازهء اوآمدند. زنهاودخترهاموهای سرشان راکندند وحالامعلم ببین. این هااستخوانهای پسرم استند، پسرپهلوانم... »
ساکت شد واشکهایش راباگوشهء دستارش ستردوبا لحن کودکانه یی گفت:
« شاید استخوانهای پسرم نباشد، خدامیداند... شایداستخوانهای کس دیگری باشد. »
حیران حیران سویش میدیدم. به خیالم میامدکه پیرمردپسرش راحالاازدست داده است. به نظرم آمد که به راستی دنیای پیرمردپینه دوزرا ویران کرده اند. باورکرده نمیتوانستم که پیرمردی بتواندابن قدر بگرید. نمیتوانستم تصورکنم که این همه اشک درچشمهای این پیرمردخانه کرده باشد. مرا هم گریه گرفت. احساس کردم که دنیای من هم ویران شده است. اشکهایم جاری شدند. ناگهان لالانیکو هیجانزده به خاکهای قبرستان چنگ زدوبا تمام توانش جیغ زد:
« چرادنیایم را، قبرستان را ویران کردید، چرا؟ »

خاموش شد. لرزش اندامش فزونی یافت. به دوردستهاخیره شدوبعدمثل دیوانه ها قهقهه کنان خندید. خنده هایش بلندوبلندترشدند. خنده هایش تلخ وترسناک بودند. صدای خنده های رعب انگیزوجنون آمیزش درفضای قبرستان پیچید. درحالی که همچنان میخندید، گفت:

« چراویران نکنیم، چرا؟ با نقشه های سرک سازی برابر شده، با نقشه ها... هه، هه، هه... با نقشه ها، با نقشه ها...! »

وخریطهء استخوانهارابردوش گرفت وخنده کنان به راه افتاد. حیرتزده چندقدم دنبالش دویدم و صدا زدم:

« لالاکجامیروی؟ »

ازتنها ماندن ترسیدم. ازرفتن لالا واهمه یی قلبم راچنگ زد. دیدم که لالا ایستاد. سویم نگریست:

« میروم، استخوانهای پسرپهلوانم راجای دیگری دفن میکنم. اویک روززنده میشود، اویک روزبر میگردد... »

وقهقهه کنان خندیدوبه راهش ادامه داد.

بازهم صدا زدم:

« لالا، لالا، نرو! »

لالانیایستاد. به گپم اعتنا نکرد. درمیان تاریکی شب که کم کم بانورکمرنگ مهتاب روشن میشد، در فضای مه آلودپولادیرنگ گم شد. اماصدای خنده هایش شنیده میشد. من مثل مجسمه یی ایستاده بودم. حیران بودم چه کنم. اراده یی نداشتم که تصمیم بگیرم. احساس کردم که تحقیر شده ام. به خیالم آمدکه دنیای آرزوها وامیدهای مرا هم ویران کرده اند. کسی درذهنم تکرارمیکرد:

« جای دیگری دفنش میکنم. روزی زنده میشود وبعد،خرمنهانخواهندسوخت. دخترهای جوان در خون نخواهند نشست. آبادیها ویران نخواهند شد. پلیدیهاخواهند گریخت، پلیدیها...! »

صدای خنده های ترسناک ورعب انگیزپیرمرد درسکوت شب ازدورترها، مثل نجوای بومی شنیده میشدومن میلرزیدم. بدنم مثل جسم مرده، کرخت وسرد شده بود. نمیدانستم چه کنم. نظرم به چندعراده بلدوزرهای سیاه افتادکه درگوشهء قبرستان ایستاده بودندوخوفناک به نظرمیرسیدند. ناگهان قبر ستان به نظرم طوردیگری آمد. آدمهایی که براسبهای سیاه سوار بودند، به همه جا حمله میکردند. کاردها درسینه ها فرومیرفتند. قبرستان به میدان خون وآتش

مبدل شد. صدای ناله ها و ضجه های زنها وکودکها همه جارا فراگرفت. جمعی وحشتزده فریاد میکشید:

« کجاستی پسرلالا، کجاستی؟ »

باردیگربلدوزرهای سیاه رنگ رادیدم که با قیافه های هیبتاک وترس انگیزدرفضای نیمه روشن قبرستان، مثل تانکهای زرهدارجنگی ایستاده بودند. پیرمردپینه دوزبه نظرم آمدویک دنیا کفش کهنه. پیرمرد گریه کنان کفشها را پینه میزد ،میگریست وسرش را میجنباند.

ناگهان احساس کردم که کسی دستم را میکشد. دیدم ، اسکلیتی دستم را میکشید. جیغ زدم:

« لالا...! »

گریختم ومیان خاکهای قبرستان افتادم. به دستم اسکلیت سرآدمی آمد. بازهم گریختم وجیغ زدم:

« لالا...! »

درگوشه یی ازقبرستان ایستادم. مهتاب نیمه با نورسرخرنگش درگوشهء آسمان دیده میشد. مهتاب به نظرم سوخته وترسناک آمد. خودم راتنها یافتم، خودم را دریک خلای هولناک، درفضای مه آلود پولادیرنگ یافتم. به نظرم آمد که به هرسو بروم، اسکلیتی مقابلم خواهدآمد. خودم رادرمحاصرهء مرده ها احساس کردم. صدای خنده های پیرمرد هنوزازدوردستها، مثل آوازماتمزدهء بومی شنیده میشدومن ازخودم پیهم میپرسیدم:

« آه خدایا، من چه استم، من کی استم؟ »

پایان

۱۳۵۹ خورشیدی. شهرمزارشریف

«ازمدتی به این سوفریادی درذهنم طنین میافگند که نامه یی به من میرسد تا باور کنم که روزی گمشده ها برمیگردند... به همه ی گمشده ها ورفته ها وبه همه عزیزان آنها اهدا.»

شمعها تا آخر میسوزند

میخندم، میخندم. قهقهه کنان میخندم وبا خوشحالی میگویم:
« مادر، پدرم میاید.»
مادرم که موهایش مثل برف سپید شده اند، ازاین گپم ناراحت میشود. بادلسوزی به چشمهایم میبیند. اشکهایش جاری میشوند. خواهروبرادرم هم ازاین گپ ناراحت میشوندوبا دلسوزی وچهره های گرفته وغمناک به چشمهایم میبینند.
مادرم دریای اشک است. اشکهایش تمام شدنی نیستند. چشمهایش چشمه های همیشه جاری اشک شده اندومن دریای خنده. میخندم. قهقهه کنان میخندم واگرنخندم، احساس میکنم که خفه میشوم، احساس میکنم که میمیرم. من باوردارم که تومیایی. بسیارمنتظرت ماندم وآن قدر منتظرت ماندم وآن قدرتکرارکردم که تومیایی که حالامرادیوانه میگویند، فاطمهء دیوانه...

اگرتومیبودی، به همه میگفتی که من دیوانه نیستم، من دیوانه نیستم. میخواهم این نامه را به زمستان بدهم تا برای توبرساند. پدر، من زمستان را بسیار بسیار دوست دارم. چندروزبعد، باردیگر زمستان میاید. فصل برفهاویخبندیها، من ذوقزده بابرفها ویخها بازی میکنم. میخندم وشادی کنان به مادرم میگویم:

« مادر، برفها ویخها ازنزد پدرم میایند، بوی پدرم را دارند. »

مادرم که موهایش مثل برف سپیدشده اند، ناراحت میشود، اشکهایش جاری میشوندومن با صدای بلندمیخوانم:

« زمستان، زمستان، مراباخودت ببر، مرا باخودت ببر... »

من باوردارم که توبرمیگردی. اماازسیمای مادرم میخوانم که اوبه گپهای من وبه آمدن توباورندارد. برادروخواهرم هم باورنمیکنند. امامن باوردارم که دریک زمستان سردپدرم برمیگردد، پدرم برمیگردد.

برایت قصه کنم پدر، من فاکولته رادوسال پیش تمام کردم. آرزوی توبودکه فاکولته رابخوانم. خواندم. اماحالامتاسفانه که درخانه استم. کار نمیکنم. ازکارخوشم نمیاید. منتظرتواستم، میدانی؟ گاهی هوس کارکردن بردلم چنگ میزند. به مادرم میگویم که هوس کارکردن بردلم چنگ زده است. مادرم ناراحت میشود. درچشمهایش اشک حلقه میزندوبا صدای غم آلودی میگوید:

« وقتی که صحتت خوب شد، میتوانی کارکنی. »

من میخندم، قهقهه کنان میخندم و به مادرم میگویم:

« نی، مادر. هروقت که پدرم برگشت، من شامل کارمیشوم. »

پدر، خوشم نیامدکه فاکولتهء عسکری رابخوانم. متاسفم پدرکه نتوانستم آرزوی ترابرآورده سازم. میخواهم داستان نویس شوم وهمهء قصه هارابرای توبنویسم. برای تو، پدر. خواهروبرادرم هم از فاکولته فارغ شده اندوحالاکار میکنند. مادرم را که ببینی، نمیشناسی. موهایش مثل برف سپید شده اند. چهره اش پرچین شده وروزبه روزمثل مادر کلانم میشود. امااگرمرا ببینی، بسیارخوش میشوی. دخترکلانت را، قدم بلندشده است. موهایم همان طوری که دیده بودی، درازدرازاستند. سیاهرنگ استند. آه، شاید بگویی که چراعروسی نکرده ام. منتظرتواستم، پدر. توکه آمدی، جشن عروسی را برپاخواهیم کرد. اگراین خط برایت رسید، حتمی جوابش رابفرست وبگوکه چه وقت برمیگردی. راستی پدر، توازآن جا خسته نشده ای؟ اگر لشکر سرزمین زمستان ترا نمیگذارد، فرارکن وخودت را به ما برسان... بیابازهم برایم قصه بگو،

ازتاریخ، ازگذشته ها، ازآزادی گپ بزن. همان عکسهای تاریخی را تا هنوزدرالماری نگهداشته ام. دلم میخواهدتوباشی ومن دربرابرت نشسته باشم وتودرمورد هرعکس معلومات بدهی:

« این است غازیها که انگریزهارا مجبوربه فرارساختند واینها درراه آزادی جان دادند. »

بیامن به شنیدن آن قصه هانیازدارم. راستی میخواستم قصه کنم که چرامرا دیوانه میگویند. قصه کنم که دراین ده سال که تونیستی، چه گپهاشد، بسیارگپها... میخواهم بنویسم، امامادرم مانع میشود ومیگوید:

« ننویس، به صحتت مضراست. »

کاغذهاوقلمهایم رامیربایند. چه کنم پدر؟ اگرتو میبودی، با همان جدیت وصدای محکمت میگفتی:

« آرام باشید، هیچ کس حق نداردکه فاطمه رادیوانه بگوید. دیگرهرکس اورادیوانه گفت، گوشهایش را به دیوارمیخ میزنم. »

وآن گاه جرات نمیکردندکه کاغذهای مرابدزدند.

پدر، توبگو آیایک دیوانه مثل من میتواندبنویسد؟ تومیبودی، به من آفرین میگفتی. برایم قلم وکاغذ میاوردی ومن مینوشتم، مینوشتم وبازهم مینوشتم... دوسال میشودکه بسیارمیخندم، به همین خاطرمرادیوانه میگویند. درغیرآن کاملاًجوراستم. حالازمستان نزدیک است. زمستان میاید. اززمستان خوشم میاید. وقتی زمستان میاید، برف میبارد. یخبندان میشودومن میخندم، بسیارخوش میشوم. به خیالم میایدکه برفهاازنزدتومیایندوبوی ترادارند. خنده کنان نزد مادرم میروم وبه مادرم میگویم:

« مادر، برفها بوی پدرم رادارند. »

امامادرم، ازاین گپم ناراحت میشود. سویم میبیندوچشمهایش پراشک میشوند. من فهمیده ام که چشمهای مادرم دریای اشک استند. گاهی حیران میشوم که این قدراشک ازکجا میشود. یگان وقت دلم میخواهدکه من هم گریه کنم. اماتویادم میایی ومیدانم که برمیگردی. گریه نمیکنم. خنده میکنم، پدر، خنده.

توکه رفتی پدر، ماهمه اشک دیدیم. خانهء ما، خانهء غصه شد. ما همه اشک شدیم. خون دیدیم. آرامش ازماگریخت. مردم ازکوچه هاکوچ کردند. آدمهاباآدمها بیگانه شدند. همسایه ها باهمسایه ها بیگانه شدند. اقارب وخویشاوندان ما گم شدندوهمه چیزدگرگون شد. آدمهایی، چندین بارآمدند و میخواستندتا همان عکسهای تاریخی راباخودببرند. من گریستم، زاری کردم.

آنها عکسهارا نبردند. آنها همان انگشتر فیروزه یی ترابا ساعت دیواری بردند. ماچیزی نگفتیم، همین طورشده است، آد مها میایند، میبرندودیگران چیزی گفته نمیتوانند. آه پدر، چه روزگاری بدی آمد. اگرتونمیرفتی، حالا کسی مرادیوانه نمیگفت. میخواستم قصه کنم که پس ازرفتن توچه گپها شد. اگرغلط نکنم، دوسال پیش، دوسال پیش، هرلحظه خیال میکردم که تومیایی. پدرمیاید، همیشه چشم به راه بودم وگوشم به دروازه. به همه میگفتم. باخوشحالی وخنده میگفتم:

« پدرم میاید، پدرم میاید. »

مادرکلانم زنده بود. چه زن مهربانی، بعدازرفتن تومرا بسیاردوست داشت. هردوعقیده داشتیم که تو میایی. ماهرروزنمازمیخواندیم وبرای تودعا میکردیم. اونزد پیرمرد منجمی رفته بودتا بداندکه تودر کجا استی. منجم پیرگفته بودکه شمعی رابگیریدودرمحل خلوتی روشنش کنید. اگرشمع تانیمه سوخت، به این معنی است که تو کشته شده ای واگرشمع تا آخرسوخت، یعنی که زنده ای وپس از آن کاروبارمادرکلان شمع بودوشمع. شمع میخرید، به زیرخانهء خلوت وتاریک حویلی میبرد. شمع هارا یکی پی دیگری روشن میکرد. هرروزوهرشب هروقت که دلش تنگ میشد، میرفت شمعی راروشن میکردومنتظرمیماند. اماهمیشه شمعهاتاآخرمیسوختند. مادرم نزدمنجم دیگری رفته بود. منجم گفته بودکه توزنده استی. امادریک محل سرد زنده گی میکنی. ها، پدر، همان لحظه که این گپ رااز مادرم شنیدم، تکان خوردم. لرزیدم. به یاد قصه هایی افتادم که مادرم هنگامی که من کودک بودم، حکایت میکرد:

« یکی بود، یکی نبود... زیرآسمان کبود، درسرزمین پری گکهای قشنگ بهارنیامد. پری گک نازنینی تصمیم گرفت تابه سراغ بهاربرود. تصمیم گرفت تا به سر زمین بهار برود. گفتند که بهار بیمار شده است. پری گک سرزمین بهاررانمییافت. ازهمه میپرسید. به سرزمین تابستان رفت، به سرزمین خزان رفت. به سرزمین زمستان رفت تابهاررا پیدا کند. وقتی به سرزمین زمستان رسید، سرزمین زمستان بسیارسردویخبندان بود. همه جابرف، همه جایخها، کوه های یخ، کوه های برف، همه جاسردی و کرختی وبادهای سرد...

تصویری که ازسرزمین زمستان درذهنم بود، به نظرم مجسم شد. ناگهان به دلم گشت که تو هم به هما ن جارفته ای. شاید مثل پری گک نازنین ، میخواستی سرزمین بهارراپیدا کنی. حالاباوردارم که تو درسرزمین زمستان استی. من زمستان رامیشناسم. باتمام زیباییهایش بسیارسنگدل وبخیل است. ترانگهداشته است تادرسرزمین پری گکهای قشنگ بهارنیاید. میدانم

که بسیارخسته شده ای. چقدرخنک خورده باشی. همه جا سردی، همه جا یخبندی، بسیارتلخ ودردناک است. من احساس میکنم پدر، سرزمین ماباهمهء اشکهاوتلخیهایش بازهم خوب است. بهارمیاید، میرود. وقتی که موعدش تکمیل شد، میرود به سرزمینش، به خانه اش وبه عوضش خزان میاید و بعد زمستان. اما آن جاکه تواستی، زنده گی بسیارتلخ است. همیشه یک فصل آن هم فصل زمستان. کاش تودر سرزمین بهارمیبودی. بسیارمهربان است. بخیل وسنگدل نیست. تراپس به مامیداد. مرانزد تومیبرد. اما زمستان دل یخبسته دارد. زمستان یک فصل کرخت و سنگدل است. چقدرشمعهارامادرکلانم روشن کرد. همه اش تا آخر سوختند. مادرکلانم با قدخمیده واندام لرزان نزدم میامدومیگفت:

« دخترم، پدرت زنده است. »

ومن بیشترازاو شعفزده میشدم. کف میزدم وقهقهه کنان میخندیدم ومیگفتم:

« پدرم میاید، پدرم میاید! »

وبعدهردومیرفتیم، عکس ترا تماشا میکردیم. من به شانه های تومینگریستم. به ستاره های طلایی و بعدلباس نظامی تراکه درالماری گذاشته ایم، میپوشیدم. کلاه تراهم برسرمیکردم وازخودم یک صاحب منصب میساختم. مثل تو، به مادرکلانم رسم تعظیم میکردم ومثل توباصدای محکم و قاطع میگفتم:

« ماانگریزهارا نمیگذاریم، ماانگریزهارا نمیگذاریم. »

مادرکلانم ازاین حرکتم خوش میشد. میخندید. اندام استخوانی وتکیده اش میلرزید. دهان بی دندان وبیره هایش نمودارمیشدند. درخشش مسرتباری را درآن لحظه درچهرهء پرچین صورت کوچک وچشمهای گِرد گِرد فرورفته اش میدیدم وبعدعکسهارامیگرفتم وقصه هایی راکه توبه من گفته بودی، به مادرکلانم حکایت میکردم:

« این عکس بابه کلان منست، اودرجنگ باانگریزهابه خاطرآزادی شهیدشدواین عکس وآن عکس...»

زنده گی به همین منوال میگذشت ومن هرروز بیشترمتیقن میشدم که زمان آمدنت نزدیک ونزدیکترشده است. به مادرم، به خواهروبرادرم میگفتم:

« باور کنید که پدرم میاید. »

مادرکلانم گپ مرا تایید میکردومیگفت:

« همهء شمعهاتاآخرمیسوزند... »

امامادرم که چشمهایش دریای اشک استند، میگریست. خواهروبرادرم اندوهگین میشدندومن میخندیدم، قهقهه کنان میخندیدم. مادرکلانم هم میخندید واندام خمیده واستخوانیش میلرزید.
مگریک روزخبرشدم که برادرفوزیه پیدا شده است. ازاین خبرلرزیدم. تکان خوردم. سرم چرخید. نمیدانم تواورامیشناختی ویانی؟ محصل فاکولتهء انجنیری بود. برادرفوزیه رامیگویم. فوزیه که همصنف وخواهرخواندهء صمیمی من بود. اوراهم برده بودند. مثل تو، هیچ کس نمیدانست کجاست. مرده وزنده اش گم بود. پس ازده سال پیداشد. توخبر نداری، نداشتی. آن وقتها فوزیه همیشه به من میگفت که برادرش مرا دوست دارد. من اوراندیده بودم. وقتی گفتند، پیدا شده است، آن قدرذوقزده شدم که اصلاً فراموش کردم تابه دیدنش بروم. به خانه آمدم ومسرتزده به همه گفتم:
« او پیداشد، پدرم هم میاید، پدرم هم میاید. »
دیگرکاملاً یقین حاصل کردم که تومیایی. پدر، تراکه بردند، من، مادرم، خواهروبرادرم چندین بار رفتیم، لباسهایت رابردیم. زندان بان تسلیم میشد. امایک روزآن چه راکه برایت آورده بودیم، زندانبان دوباره به ما داد وگفت:
« بندی شما نیست. »
دنیابرسرمافروریخت. قلبهای ماشکست. برگشتیم. چه میکردیم. برگشتیم، پدر، میدانی؟ بعدچه گپ شد؟ مادرم به یک آدم دیگرمبدل شد. شب وروز آرام نداشت. هرطرف دوید، دوید. نزد همه رفت. نزد همهء فال بینها ومنجمها رفت. اما اثری ازتونیافت. روزی خبرشدیم که نام کشته شده گان روی دیوارزندان آویخته شده است. اما نام تودرفهرست اعدام شده گان هم نبود. هرچندپرس وجو کردیم، کسی نمیدانست. کسی نمیگفت که توچه شده ای. وقتی که برادرفوزیه پیداشد، بعدازده سال. به مادرم گفتم که نام اوهم درجملهء کشته شده گان نبود. مادرم باورنمیکردکه اوپیداشده است. به جستجوی اورفتیم. ازاواثری نیافتیم. همهء خانوادهء شان را راکتها ازبین برده بودند. کسی گفت که اوهم رفت. کسی نمیدانست که کجا رفت. گفتند همین که ازخانواده اش خبر شد، دیگر نیایستاد وغیب شد ومن مطمین شدم که توهم مثل اویک روزبرمیگردی.
اماآن شب پدر، ازدوسال قبل قصه میکنم. آن شب وسوسهء عجیبی مرافراگرفته بود. ناراحت و مضطرب بودم. خوابم نمیبرد. هرلحظه درذهنم میگشت که پدرم میاید.

شب ازنیمه گذشته بود. شب تاریکی بودوگاه گاهی صدای فیرگلوله های تفنگ شنیده میشد. من به تومیاندیشیدم. دلم به شدت میزد. به نظرم میامد که تودرراه استی. ناآرام بودم، ازجا برخاستم. چراغ اتاق راروشن کردم. بیرون به نظرم بیشترتاریک آمد. دلم به توسوخت که چگونه دراین تاریکی خواهی آمد. به قاب عکس توکه روی دیوارقرارداشت، نگریستم. ناگهان شنیدم که کسی درمیزند. با عجله به طرف پنجره رفتم. به بیرون دیدم. تاریکی ترسناکی درهمه جاحکمفرما بود. صدایی نشنیدم. امادلم گواهی میدادکه تومیایی. هرچندگوش دادم، کسی درنمیزد. دوباره چراغ راخاموش کردم وبه بستررفتم. خوابم نمیبرد. تمام هوش وفکرم سوی دروازه بود. ناگهان صدای شرفهء پایی تکانم داد. باعجله برخاستم. کسی درحویلی راه میرفت. ترسیدم. وارخطا شدم. درتاریکی شبح سپیدپوشی را دیدم. شبح سپید پوش خمیده قدی رادیدم. مادرکلانم بود. با شمعهایش به زیرخانه میرفت تا یک باردیگربداند که توزنده استی.

نمیدانم که اوچگونه زنده مانده بود. هیچ چیزدروجودش سراغ نمیشد. پیرپیرشده بود، نودساله... حیران بودم که چگونه زنده مانده است، حتمی منتظرتوبود که روزی برمیگردی.

دوباره برگشتم. یک باردیگرگپهای منجمین به یادم آمدند. توزنده استی. شمعها تا آخرمیسوزند، تو درجای سردی استی، درسرزمین زمستان...

گاهی مادرم مرا تسلی میداد. خواهروبرادرم را تسلی میدادومیگفت:

« خیراست. تنهاپدرشمارانکشته اند. تنها پدرشما لادرک نشده است. صدها، هزارهانفرهمین طور شده اند.»

ومن ازمادرم میپرسیدم:

« پدرم چه گناه داشت؟ »

مادرم جواب میداد:

« نمیدانم. امامیگویندکه گناهش بسیاربزرگ بود. »

ومن به یاد عکس تو، به یادستاره های روی شانه هایت میافتادم.

ناگهان بازهم به خیالم آمدکه کسی درمیزند. باعجله برخاستم. درست بود. واقعاً کسی درمیزد. لرزیدم. تکان خوردم. صدای درزدن درفضای حویلی تاریک پیچید. به بیرون دویدم. راستی کسی با عجله درمیزد. پابرهنه سوی دروازهء کوچه دویدم وجیغ زدم:

« آمد م...! »

دروازهء کوچه راگشودم. باورکردنی نبود. توبودی، آن سوی در، توایستاده بودی. نتوانستم آرام بمانم. وحشتزده جیغ زدم، گریختم، درصحن حویلی افتادم. سرم چرخیدودرحالی که میگریستم، فریاد کشیدم که پدرم آمد. همه آمدند وبه کوچه رفتند. کسی نبود. کسی درنزده بود. مادرکلانم درراه زینه های زیرخانه افتاده بود، مادرکلان مرده بود، مادرکلان را دیدم. درراه زینه ها افتاده بود، شمعی دردستش بود. جیغ زدم:

« مادرکلان! »

دیگرچیزی نفهمیدم.

....بازهم سرم دردمیکند. آه سرم، سرم، خدایا سرم، میخواهم خنده کنم. قهقهه کنان خنده کنم. درغیرآن احساس میکنم که مادرکلان میاید، ازمیان تاریکی، اززیرخانه با همان اندام خمیده و تکیده اش. ازاومیترسم. همیشه به نظرم نمودارمیشود. مادرکلان شمعی دردست، درنیمه راه زینه های زیر خانه ی تاریک افتاده است.چشمهایش باز مانده اند. چشمهایش سوی شمعها دوخته مانده اند. آه پدر، آن شب با شنیدن صدای من، مادرکلان مرده بود. من اورا کشتم، من وحالا احساس میکنم تنهامانده ام... هرروزشمعهارامیگیرم، میروم به زیرخانه. شمعهارا روشن میکنم وتا لحظه یی منتظرمیمانم که خاموش شوند. شمعها تا آخرمیسوزند.

پدر، سرم دردمیکند. میخواهم بخندم. قهقهه کنان میخندم. درغیرآن احساس میکنم خفه میشوم. خفه میشوم، پدر... گپهای دیگررابعدبرایت مینویسم، میخندم، میخندم، قهقهه کنان میخندم وبا خوشحالی فریاد میکشم:

« مادر، پدرم میاید...! »

پایان

کابل – ۱۳۶۹ شمسی

زنجیرهاوچنگکها

اسب آن چه راکه ازگذشته هایش به یادداشت، همین عبدالله بودوگادی. بیشترازآن چیزی به یادش نبود. بیشترازیک ماه میشدکه عبدالله کارنمیکرد. هرروزدوسه بارمیامد، علف وجواسب را میدادودوباره به اتاقش برمیگشت. اسب به این گپ پی برده بودکه دراین اواخرعبدالله طوردیگری شده است. یکی ویک باره تغییرکرده بود. به آدم بی اعتنایی مبدل شده بود. طوری به نظرمیرسید که دیگرازگادیرانی دست کشیده وتصمیمی نداردکه به کاروزنده گی سابقه اش ادامه دهد. اندوه تلخی درسیمایش دیده میشدوبه همه چیزبیعلاقه شده بود. گاهی نزداسب میامدوبااوردددل میکردو میگفت:

« اسب عزیز، مرا ببخش. من مریض شده ام. خیال میکنم من یک دیوانه استم ، دیوانه. »

گونه های اسب رامیبوسید.ویال اورانوازش میکرد. سرش را برگردن اسب مینهادومیگریست:

« من هم مثل تویک اسب استم، اسب گادی... »

وبعدبی اختیارمیخندید. به ریش ماش وبرنجش دست میکشید. به چشمهای اسب خیره میشدو میگفت:

« ها، توهم میپرسی تابه کی؟ تا به کی اسب گادی بودن، تابه کی؟ این هم شد زنده گی. »
وقهقهه کنان میخندیدواشکهایش راپاک میکرد.
آن شب به نظراسب شب عجیبی بود. نورکمرنگ نقره یی مهتاب که به همه جاپاشیده شده بود، به نظرش خوفناک میامد. زیردرخت، دورترازطویله درازکشیده بودوفکرمیکرد. عبدالله همیشه اورابا ریسمان محکمی به همین درخت میبست. دلش ناآرام بود. درختهای باغ، دیوارها وسایه ها به نظرش طوردیگری میامدند. صدای حشره هاطوردیگری به گوشهایش میرسید. صدای عبدالله که باخودش گپ میزد، بلندترازشبهای دیگرشنیده میشد. دراین اواخراکثراًهمین طوربلندبلند گپ میزدوبه خودش وزنده گیش نفرین میفرستادوبیشتراوقات ازاثر نشهء شراب وچرس بیحال میشدوخوابش میبرد. با آن که عمرش ازچهل سال هم گذشته بود، زن واولاد نداشت. آدم تنهایی بود. حتی سرپناهی هم نداشت که درآن زنده گی کند. باغ بزرگی که درآن بود وباش داشت، ازآن مالک گادی بود.
اسب همهء این گپهارامیدانست. اززبان خودعبدالله شنیده بود. امادراین اواخراسب دردورنج کشنده یی را درسیمای عبدالله میدیدکه روزبه روزفزونی میافت. دلش به اومیسوخت. اماکاری از دستش ساخته نبود. به نظرش میامدکه عبدالله به آدم ناتوانی مبدل شده است. به نظرش میامد که ازدست او هم کاری ساخته نیست. میدید که عبدالله ازدردجانکاهی رنج میبرد وروزبه روز زردوزارمیشود.
اسب هم احساس میکردکه باگذشت هرروزمثل عبدالله آهسته آهسته تغییر میکند. افکارگوناگونی درذهنش پیدامیشدندواحساسات گنگی به سراغش میامدند. به خیالش میگشت که دردورنج جانکاه ومرموزاورا روزبه روزمثل عبدالله آب میسازد.
آن شب، بیشترازشبهای دیگرنا آرام بود. نگاهی به گادی افگندکه چندقدم آن طرفترقرارداشت. از دیدن آن دلش فروریخت. همیشه همین طورمیشد. گادی برایش خسته کن شده بود. به خیالش آمد، درد ورنج جانکاه ومرموزی که اوراروزبه روزآب میسازد، ازهمین گادی نشات میکند. هربارکه آن را میدید، احساس خفقان ودلتنگی میکرد. درچنین لحظه هابه خیالش میرسیدکه دستهای بزرگ و نامریی گلویش را میفشارند. دردلش گفت:
« شایدعبدالله هم ازهمین گادی رنج میبرد. »
گادی به نظرش منحوس آمد. ازبازوهای درازچوبی، ازچرخها، تسمه ها وحلقه های آن بدش آمد. به گلهای رنگارنگ که به خاطر زیب وزینت اسب وگادی میبستند، نگاه کرد. به زنگهایی که به

گردنش حمایل میشدند، دید. ازهمهء آنهابدش آمد. هنگامی که گادی برپشتش بسته میشد، حق نداشت به دوطرفش ببیند. ناگزیربود پیش رویش رانگاه کند وبه سمتی برودکه عیدالله باتکان دادن جلو، اورا رهنمایی میکرد. وقتی اورابه گادی میبستند، به دوطرف چشمهایش صفحه هایی راطوری قرارمیدادندکه نمیتوانست دوطرفش را ببیند. عبدالله هی هی گویان تازیانه رابه هواتکان میداد. زنگهای اسب جرنگ جرنگ کنان به صدا درمیامدند. گلهای رنگارنگ سروگردنش به اهتزازمیشدندواسب میدوید، میدوید، نفس زنان میدوید. عبدالله با قمچمین برپشتش میزدومیگفت:

« بدواسبک عزیزم، بدو... نان خوردن آسان نیست. »

وبعد به کسی که سوارگادی میبود، اززنده گیش قصه میکرد:

« چه کنیم؟ زنده گی ما هم مثل همین اسب است. پولی که مالک گادی برایم میدهد،نان وچای سه وقتم رابس نمیکند، چه رسدبه چرس وچلم... همین اسب هم ازمن بود، روزگاربدآمدومن مجبور شدم که اسبم رابه مالک همین گادی بفروشم. هی، هی... »

وبعدآهی میکشیدومیگفت:

« اسبم رابسیاردوست دارم.دلم نمیشودکه اوراترک کنم. من چاپ انداز بودم وبا همین اسب بزکشی میکردم.افسوس، افسوس، بیا وحالاروزگارمارابیین. گادی شده ایم، اسب گادی شده ایم، اسب گادی. »

این بود فشردهء زنده گی اسب وعبدالله.

اسب با خودش گفت:

« این هم شد زنده گی. »

وسوسهء عجیبی لحظه به لحظه دردلش جان میگرفت. گادی به نظرش شوم ومنحوس میامد. دلش میخواست دیوانه شودوگادی راپارچه پارچه کند. میخواست همه چیزراترک کندوبه جایی برودکه خودش هم نمیدانست، کجاست. گاهی به خیالش میرسیدکه زمانی درجای دیگری هم زنده گی کرده است واورا ازآن جا، ازمحل اصلیش دورکرده اند. میخواست دوباره به همان محل اصلی زنده گیش بپیوندد. نمیدانست جایی که میخواست، کجاست. اما همیشه آرزو داشت که به آن جا برسد.

تاحال چندین بارتصمیم گرفته بود، فرارکند. چندین بارکوشیده بودکه خودش راازاسب گادی بودن برهاند. هربارکه چنین تصمیمی میگرفت وفریادکنان پابه گریز مینهاد، همه فریاد میزدند ومیگفتند:

« اسب عبدالله رم کرده، اسب عبدالله...! »

واودیوانه وارهرسومیدوید، شیهه میکشید. کسانی را که نزدیکش میامدند، لگدمیزد. میکوشیدبه چنگ نیفتدوبه همان جای نامعلومی که دلش میخواست، برود. درچنین لحظه ها عبدالله سراسیمه ومضطرب میشدوبا پاهای برهنه دنبال اسب میدوید، ازدیگران کمک میخواست وفریادکنان صدا میزد:

« کمک کنید، بگیرید، خاک برسرم میشود، بگیرید! »

اسب بازهم احساس کردکه همان آرزودروجودش لحظه به لحظه جان میگیرد. بازهم میخواست رم کند،عصیان کند. شیهه بکشد، همه رابا لگد بزند، دیوارها وموانع راازهم بپاشدوبه محلی که دلش میخواست برود. میخواست این باربه چنگ کسی نیفتدوازراهش برنگردد. به درختهای ساکت و خاموش باغ دید. به سایه ها ونورکمرنگ نقره یی مهتاب نگاه کرد. به نظرش صحنهء عجیبی نمودار شد. چنگکها، چنگکها... به شاخه های درختها،چنگکهای فلزی دیده میشدند. ازهمان چنگکهایی که دردکانهای قصابی به آنهاگوشت میاویختند. دلش راواهمه یی فراگرفت. به خیالش آمدکه این چنگکها تشنهء دریدن گوشتهای اواستند. متوجه صدای عبدالله شدکه باخودش گپ میزد. ازلحن گپهایش فهمیدکه عبدالله بازهم خودش رادرنشه چرس وشراب غرق ساخته است. به گپهایش گوش داد:

« یعنی چه؟ تابه کی؟ تابه کی اسب گادی بودن؟ این زنده گی یعنی چه؟ اسب من تابه کی گادی را بکشد. من تابه کی گادی رابکشم. آخرش چه؟ ازمااسب ساخته اند. ازما گادی ساخته اند، بیچاره اسب من، عشق من. آه خدایا، چقدراورا زده ام، چقدر... من یک چاپ اندازبودم، اسبم، اسب بزکشی بود. ما همیشه میدان را میبردیم. اماحالا، اماحالا چه؟ »

این گپهاوگریه ها، اسب رابیشتردگرگون میساخت. باردیگراحساس گریزوجودش رالبریزساخت. آرزوی گریزازمحوطه یی که درآن زنده گی میکرد، درقلبش موج زد. زنده گی فعلی به نظرش یک تنگنا آمدومیخواست ازاین تنگنای جانکاه رها گردد، ازاین بندها وتسمه هاخودش را برهاند.

دلتنگ شدوباعجله ازجابرخاست. پشه ها وحشره هایی را که روی بدنش نشسته بودند، ازخودش دورکرد. متوجه شدکه عبدالله میاید. سرش برهنه بود وریش رسیده اش رامیخارید. نمیتوانست درست راه برود. باصدای بلند گپ میزد:

« من، من دیگرترانمیزنم. من ترا آزاد میسازم.... من، من، ازاین زنده گی خسته شده ام. توهم خسته شده ای. من، من، آدم بدبختی استم. مثل تواسب عزیز، مثل تو...»

وبعدسروگردن اسب رابه آغوش گرفت وبه سینه اش فشرد. گونه ها، سروگردنش رابوسه زدوزارزارگریست:

« من انسان بدبختی استم،اسب جان، مراببخش،مراببخش، بگذارمالک گادی هرچه میکند، بگذارمرا بکشد، من ترا آزادمیسازم. خودم را هم آزاد میسازم. »

اسب لحظه به لحظه دگرگون میشد. حالت عجیبی برایش دست میداد. توفانی دردرونش اوج میگرفت. خودش رادرتنگنای خفه کننده یی احساس میکرد. دیگرنمیتوانست آرام بماند. به نظرش آمدکه عبدالله هم مثل اودریک تنگنای خفه کننده قرارگرفته است. اززنده گی بدش آمد. نفرت و خشم سراپایش را سوختاند. دلش میخواست ازاین تنگنا واز زیرفشارحصارهای بلندوسنگین بگریزد وبه همان جایی برودکه ازدیرزمان به این سوبه آن میاندیشیدوآرزوی رسیدن به آن راداشت.

عبدالله میگریست واسب سخت سراسیمه شده بود، وارخطا شده بود. هرلحظه میخواست بپرد. با یک تکان سخت بپرد. دستهاوپاهایش میجنبیدند. شوروهیجانی آمیخته باخشم وعصیان دروجودش شعله ورشده بود. به خیالش آمدکه خون تازه یی دررگها وشریانهایش جاری شده است. هرلحظه میخواست آغازکند.توفان خشمناکی دردرونش اوج میگرفت. به دیوارهای محوطه نگریست. به درختهاخیره شد. به شاخه های درختها؛ صدها چنگک آویخته شده بودند. سکوت خوفناک وسوسه انگیزی درمحوطه ی باغ حکمفرما بود. نورکمرنگ مهتاب، سایه های درختها، دیوارها وچنگک ها به نظراسب مرموزمیامدند. به گادی، به حلقه هاوتسمه های آن نگاه کرد. فریادوشیهه گلویش را میفشرد. دلش میخواست آغاز کند. به نظرش آمدکه دیوارها، درختها، چنگکها وزنجیرها فشارش میدهند. دردمبهم وکشنده یی تمام وجودش را فرا گرفته بود. احساس کرد که بین دیوارها، درختها و چنگکها فشرده میشود.

صدای جیغ عبدالله تکانش داد:

« لعنتیها، لعنتیها...! »

سوی عبدالله دید. تبری راگرفته بود. درحالی که میگریست، خشمناک وهیجانزده به طرف گادی دوید، فریاد کشید:

« میکشم، میکشم...! »

اسب هم نعرهء بلندی سرداد وجست وخیز کنان میان درختها دوید. فضای محوطه رافریادعبدالله وشیهه اسب پرکرده بود. پارچه های شکستهء گادی هرسومیافتادند. اسب خودش را به دیوارها میزد. دیوارهارا با لگدمیزد. خیزبرمیداشت وپیهم دیوانه وارشیهه میکشید. همسایه ها روی بامها پیدا شده بودند. کسی گفت:

« اسب عبدالله رم کرده، اسب عبدالله...»

لحظه یی بعد، عبدالله هم میان درختها دوید. جست وخیزکنان دوید. درحالی که خودش را مثل دیوانه هابه دیوارها میزد، فریاد کنان میگفت:

« من اسب شده ام، من اسب شده ام...! »

ومثل اسبهای رم کرده فریاد میزدوبه هرسو میدویدودیوارهارا لگد میزد.

***

روزدیگرعبدالله رابا زنجیرهای سنگین به همان درختی بسته بودندکه اوهمیشه اسبش رابه آن میبست. عبدالله گپ نمیزد. گاهی ازجا برمیخاست ومثل اسبها ی بزکشی جست وخیزمیزدوبعدآرام میشدوبه فکرفرومیرفت.

روزدیگر گوشت واستخوان اسب سرکش عبدالله به چنگگهای دکان قصابی محله آویخته شده بودند.

پایان

کابل – ۱۳٦۹ خورشیدی

گلهای سُندی خامکدوزی

دیگرحوصله ی دویدن را نداشت. روی زمین دردامنهء تپه یی نشست. نفسش سوخته بودو هش هش میکرد. عرق ازسرو رویش میریخت. قلبش به شدت میزد. دهانش خشک شده بودودستها و پاهایش میلرزیدند. چشمهایش را بست تا لحظه یی بیاساید، با خودش گفت:

« اگربامرمی هم بزنند، پس نمیگردم. مرگ حق است وآدم یک بارمیمیرد. زنده گی، نی زنده گی. »

راه بسیاردوری رادویده بود. سحرگاه که هواکمی روشن شده بود، دل به دریا زد وخودش راازآن منطقه دورساخت. چشمهایش راگشود. عرقهایش راپاک کرد. به تپه های دورو پیش نگریست. آفتاب بلندشده بود وسبزه های نورسیده، تپه هاراروح تازه میبخشید. ازگرمی جانبخش آفتاب خوشش آمد. ازفضای آرام تپه های سبزسبز خوشش آمد. خداخدا میگفت که آنها ازعقبش نرسندتا دمی دراین جا مانده گیش را بگیرد، دردلش گفت:

« حتمی به دنبالم میایند. »

اضطراب رهایش نمیکرد. فکرکرد وقت آن رسیده است تا لباسهای عسکری راازتنش دورکند. سبک میشدوخوبترمیتوانست راه برود. دیگرلازم نبود که این لباسهارابرتن داشته باشد. لباسهاراازتنش کشید. درته، پیراهن وتنبانی را پوشیده بودکه شش ماه پیش مادرش فرستاده بود. بالاپوشی را که با خودش آورده بود، برتن کرد. لباسهای عسکری رادورانداخت. به پیراهنش دید. به خامکدوزیهای سرسینه اش که باسُندسپیددوخته شده بودند. گل انار، دخترخاله اش یادش آمد، گپ مادرش یادش آمد:

« گل انارراابرایت میگیریم، گل انارراا... »

باشنیدن این گپ قلبش لرزیده بود. مسرت عجیبی وجودش را فراگرفته بودوباعجله ازنزدمادرش گریخته بود. مادروخواهرش به شرمگینی اوخندیده بودند. بعدها که نام گل انارراازبان کسی میشنید، دلش میلرزید. رنگش مثل رنگ انار میشد. احساس گرم دلپذیری آمیخته باشرم وحیا برایش دست میداد. چشمهای سرمه زده گی، مژه های سیاه درازدراز، موهای سیخکزده گی و دستهای سپیدوپرازچوری گل انارمقابل چشمهایش برق میزدند. همه جاپرشگوفه میشد. شگوفه های انارودانه های شفاف انارراامیدید. سراپایش رااحساس داغ وخوشایندی فرامیگرفت. پیراهن خامکدوزی هم تحفهء اوبود، تحفهء گل انار. همین که کسی ازخامکدوزیهای گل انارستایش میکرد، دلش باغ باغ میشد. به خودش میبالید که اورادرقلبش باخودش دارد.

قریه یادش آمد، باغچهء انارپدرش، نمیدانست ازکدام راه برود؟ دلش برای قریه اش میتپید. درختهای انار، شگوفه های باغچه ودانه های شفاف اناربه نظرش نمودارشدند. باردیگرچشمهای سرمه زده گی وشرمگین، مژه های سیاه دراز، موهای سیخکزده ودستهای پرازچوری گل اناریادش آمدند. نمیتوانست به خانه برود. ازقدیم نزدمردم قریهء آنها گریزازعسکری ننگ وعارمحسوب میشد. همه اوراعسکر گریزمیگفتند. نمیتوانست این کنایه هارا تحمل کند، دردلش گفت:

« نی، به خانه نمیروم. »

اما گل انار، نمیتوانست ازاو بگذرد. اورادوست داشت. همه میدانستند که اورادوست دارد. هر بارکه اورا میدید، دوپای دیگرهم قرض میکرد ومیگریخت. مادروخواهرش میخندیدند. گونه های گل انارازحیاگلگون میشدند. گل انارهم میگریخت وخودش راازنظرهاپنهان میکردوآن گاه ازعقب دیوار، یاازپشت درختها ویاهم ازسربام به هم دیگرمیدیدند.

وسوسهء ترسناکی قلبش را تکان داد. وارخطا به اطرافش نگریست. به تپه ها ودره ها، به تفنگی که با خودش آورده بود، نگاه کرد. دراین راه پرخطر، دراین دره های خشک وخلوت، کمک کنندهء دیگری جزهمین تفنگ نداشت. همء امیدش سوی همین تفنگ بود. قوطیهای مرمی راکه باخودش آورده بود، درجیبهای بالاپوشش خالی کرد. حساب گرفت که چندمرمی دارد:

« یک ساعت میتوانم مقاومت کنم. »

دلش خواست برخیزد وبه راه بیافتد. گذشت لحظه هااضطرابش رافزونی میبخشید. سنگها، تپه های خاکی، سبزه های خودرو، همه چیزبه نظرش خوفناک میامدند. آینده را تاریک وسیاه میدید. به خیالش آمدکه زنده گیش بسیاربه مرگ نزدیک شده است. ازکاری که کرده بود، ترس کشنده یی درقلبش راه یافت. ازخودش پرسید:

« چه میکنند؟ میکشند؟ »

وخودش پاسخ داد:

« بکشند، بکشند. تسلیم نمیشوم. زنده گی، نی زنده گی. »

قوطی نسوارش رابیرون آورد وکپهء نسواربه زیرزبانش انداخت. دستهایش راپشت سرش بست، تکیه دادوبه فکرفرورفت. خسته گیش اندک اندک کاهش مییافت. احساس میکردکه جان تازه یی در بدنش راه مییابد. گذشته هایش یادش میامدند. خوشش آمدکه به گذشته هایش بیاندیشد.

اورابا آن که یک آدم بسیارلجوج بود، همه دوست داشتند. بارها به بچه ها گفته بود:

هرروزی که عسکری به سرم بدخورد، میمانمش ومیروم. عسکری، نی عسکری. »

حالاهمان روزرسیده بود. دلش نمیخواست عسکری را رها کند. اماناگزیرشده بود. آرزوهای دوست داشتنی ودلپذیرش را یک باره ویران شده یافته بود. همه چیززنده گیش راپامال شده یافته بود. چه میکرد؟ راه دیگری نداشت، جزاین که به همه چیزپشت پا بزندوبه سراغ سرنوشت گنگی برود.

روزهای عسکری یادش آمدند. روزهای شیرین ودلپذیری که درقطعهء عسکری گذشتانده بود. هر لحظهء آن روزها؛ عالمی قصه بودوهمیشه به روزی فکر میکرد که دوباره برگرددوهمهء این قصه هارابه گل انارحکایت کند.

« گل انار، میبودی ومیدیدی که من چه کاره شده بودم. »

باآن که مکتب رادرنیمه راه رهاکرده بود، امادرسهای عسکری را زودیاد میگرفت وهربار که دیگران لیاقتش را میستودند، قلبش مالامال ازمسرت میشد. به یادگل انارمیافتاد. دردلش میگفت:

« ببین، گل انار، ببین. »

به یادش آمدکه درمحل خطرناکی قراردارد. وارخطابه اطرافش نگریست. به تپه ها نگاه کرد. کسی نبود. حتی چوپانها وگوسپندهاهم دیده نمیشدند. همه جادرسکوت ترسناک وعجیبی فرورفته بود. خاموشی وخلوتی تپه ها، واهمهء دلش رابیشترمیساخت. ازجابرخاست، تفنگش رابرداشت:

« میروم، هرچه باداباد. »

آرام آرام به راه افتاد. باردیگرگذشته هابه ذهنش هجوم آوردند. ابتداکه به عسکری آمد، اوراشامل قطعهء دافع هواساختند. نمیدانست دافع هوایعنی چه؟ برایش گفتند:

« طیاره های دشمن راباماشینداررمیزنی ومیاندازی. »

ازاین گپ خوشش آمد. همان لحظه همهمه یی دردلش برپا شد. همان لحظه، گل اناریادش آمد.شوق عجیبی وجودش را پرکرد. طیاره هابه نظرش آمدند. آسمان پرطیاره شدکه غرش کنان میپریدند. به قریه ها، کوه ها وخانه ها بم میافگندند. خودش را پشت ماشینداردافع هوایافت. طیاره هارایکی پی دیگری میزدومیانداخت. طیاره هامثل گنجشکهامیافتادندواوازخوشحالی هیجانزده فریاد میکشید:

« ببین گل انار، طیاره هارا ببین، طیاره هارا...! »

درقطعه عسکری زنده گی دلپذیری را آغازکرد. بسیارخوش بودکه مسلک دافع هوارا میاموزد. امااین خوشبختیهایش دیرنپاییدند. مدتی بعد، همه چیزدگرگون شد. اوهم دگرگون شد. نمیتوانست باور کندکه خوشبختیهایش رااین قدرزودازدست داده باشد. روزی یادش آمدکه خبر تلخی رابرایش آورده بودند:

« ازاین جاتبدیل شدیم. »

این گپ مثل سنگی به قلبش خورد:

« به کجا؟ »

« به قطعهء پیاده. »

"به قطعهء پیاده؟ »

مثل عاشقی که خبرازدست دادن معشوقه اش راشنیده باشد، سراسیمه شد. دهان وحلقش خشک شدند. لرزید:

« چرا، چرا؟ »

بچه هاچرتی وفکری بودند. کسی جواب نداد. بازپرسید:

« بگوییدچراتبدیل شدیم؟ »

بچه هاخاموش ماندند. خیره خیره سویش میدیدند. ازنگاه های شان پیدابودکه گپی دردل دارندو نمیتوانند بگویند.

واودیگرآن آدم گذشته نبود. مثل پهلوانی که برای اولین باربه زمین خورده باشد، شکسته وغمگین به گوشه یی میخزیدوبه فکرفرو میرفت. دنیای رویاهای دل انگیزش سیاه ومکدر شده بود.

شب تلخی ازگذشته ها به یادش آمد. آن شب سرماشیندارادفع هواپهره بود. درتاریکی شب زمزمه کنان، درعالم رویاهایش بال وپر میزد. خودش را نشسته پشت ماشیندارادفع هوامیدید. طیاره هارا یک یک تا ازهوا میچید. خودش را دیدکه مقابل صدهاعسکرایستاده است. قوماندان عمومی برگردنش گل میاندازد. دیگران کف میزنند واودردلش میگوید:

« کجاستی گل انار، ببین که من به کجاها رسیده ام. »

هما ن شب دراین رویاهاغرق بودکه ناگهان متوجه چراغهایی گردیدکه پیش روی تپهء دافع هواپیدا شده بودند. مثل این بودکه قطاری ازموترهاایستاده باشندوچراغهای شان روشن. حیران شد. ندانست که چه گپ شده است. باکنجکاوی به سوی چراغها واطرافش میدید. دردلش گفت:

« نشود که دشمن آمده باشد. »

ترس دردلش راه یافت. تفنگش راآماده ساخت. اما لحظه یی بعدباحادثهء غیر مترقبه یی روبه رو شد:

« سلاحت را تسلیم کن. »

حیران شدوپرسید:

«چرا؟ »

« امراست. »

« باچه پهره کنم؟ »

پاسخ دادند:

« با چوب. »

ازاین گپ بدش آمد. طرف مقابل خشمناک فریاد زد:

« گفتم تسلیم کن، امراست، امر! »

آن شب تفنگش راگرفتند. همهء تفنگهاراازعسکرهاگرفتند. همه حیران شدند. همه خشمناک شدند. دنیای اورا ابرهای سیاه غم ونفرت فرا گرفت:

« شورویها، شورویها برای چه آمده اند؟ »

پاسخ دادند:

« برای کمک. »

قلبش ازنفرت جوشیدووجودش ازخشم لرزید. ندانست چه بگوید.

پس ازآن همیشه ازدوربه تپهء دافع هوانگاه میکرد. آن جابیرق سرخی رامیدید. تانکهاوتوپهایی را میدید. به خیالش میامد که آن جا،زنده گیش، قریه اش، خانه اش، پدرومادرش، خواهروبرادرش، باغچهء انار، گل اناروهمه آرزوهای شیرینش نهفته اند. به چشمهایش اشک میدویدوغمگنانه میگفت:

« بس است. عسکری، نی عسکری. »

***

راه درازی را پیموده بود. خورشید رخ سوی رفتن داشت. احساس کردکه دیگردرپاهایش توان راه رفتن نمانده است. نمیدانست تابه کی راه خواهدرفت. هرچه پیش میرفت، تپه بودوسنگ وخار. خسته شده بود، پاهایش سست سست میشدند. تصمیم گرفت تابازهم چند لحظه توقف کندو مانده گیش رابگیرد. ناگهان صدایی سخت تکانش داد. گلوله یی باسرعت ازپهلویش گذشت. باعجله خودش رابه زمین افگند. چندگلولهء دیگرهم ازهوا گذشتند. به سرعت سلاحش را آماده ساخت:

« مثل این که رسیدند. »

آهسته به سمتی دیدکه گلوله ها ازآن سومیامدند. درآن نزدیکیها کسی را ندید. ناگهان متوجه تپه یی شد. دردوردستها،چیزهایی سرتپه دیده میشدند. مثل تانکهاوتوپها که برفرازآنها

بیرقهای سرخی دیده میشدند. مرمیها ازآن جامیامدند. دانست که درموقعیت خطرناکی قرارگرفته است. امیداندکی هم که به خاطرنجاتش داشت، پرپر شد. فکرکردکه دیگر نمیتواندازچنگ آنها خودش را برهاند. حیران شد. نمیدانست چه کند. هدف گرفته بودندش. سرش را که بلند میکرد، میزدندش. دیدهیچ کاری ازدستش ساخته نیست. مرمی تفنگش به آن جانمیرسید. تفنگش هیچ کمکی نمیتوانست برایش انجام دهد. فکرکرد که نباید فرصت راازدست بدهد. ازجابرخاست، جست وخیز کنان به دوش شد. گلوله هاازعقبش رسیدند. باردیگرخودش رابه زمین انداخت. مرمیهاازبالای سرش میگذشتند:

« بامرمی دافع هوا میزنند. »

باخودش تصمیم گرفت:

« هرچه شود، شود. پس نمیگردم. مرگ حق است. آدم یک بارمیمیرد. زنده گی، نی زنده گی. تسلیم نمیشوم. خوب است که جسدم رابگیرند. »

بازهم برخاست، دوید. به زمین خورد. بازبرخاست، بازهم دوید. مرمیها باسرعت اورادنبال میکردند. بازهم محکم به زمین خورد. دردشدیدی را درسینه اش احساس کرد. باوارخطایی دست به سرسینه اش برد. دیدکه مرمی خورده است. ازمیان گلهای سندی خامکدوزی سرسینهء پیراهنش خون جوش میزد. سُندهای سپید، گلهای سندی سپیدخامکدوزی سرخ شدند. گلهای سپید سندی به خون آغشته شدند. مثل رنگ انار، سرش چرخید. چشمهایش تاریک شدند. صدایی دردلش طنین افگند:

« پس نمیگردم، پس نمیگردم. »

بازبه خودش حرکتی داد.ازجابلندشدودو سه قدم دوید. مرمیها ازعقبش رسیدند. این بار مثل جسم سبک وبی وزنی به هوا پریدومحکم به زمین خورد. درد شدیدوکشنده یی وجودش را فراگرفت. آفتاب هم چرخیدوباسرعت آن سوی کوه سیاه وخاکستری سقوط کرد. آسمان سپیدشد. همهء آسمان با گلهای سپید سندی خامک دوزی پرشد. باغچهء انارمقابل چشمهایش چرخیدن گرفت. گل انار به شاخه یی آویزان شده بود. دستهایش خالی بودند. چوریهایش نبودند. باران به باریدن آغازکرد. باران خون، شکسته های چوریها میباریدند. باغچهء انار به نظرش آمد. انارهادرشاخه هابودند. انارها سیاه سیاه شده بودند. درختهاسوخته وسیاه بودند. پدرش به نظرش آمد، مادرش به نظرش آمد خواهرش به نظرش آمد، برادرهفت ساله اش رادید، دختر

خاله اش رادید. همهء آنهامیدویدند، با عجله ووارخطامیدویدند. کمرهای شان رابسته بودند. دردستهای شان تفنگ داشتند. پدرش فریاد میزد:

« باغچهء ماراسوختاندند. »

مادرش جیغ میکشید:

« با غچهء اناردرگرفت. »

تمام تپه ها، کوه هاپرازآدم شدند. هزاران هزارآدم، همهء آنها مثل پدرش، مثل مادرش، مثل خواهرو برادرش، مثل گل اناربودند. همهء آنها تفنگ داشتند. دوان دوان میامدند، فریاد میزدند:

« باغچه های ما، باغچه های ما! »

خواهرش گریه کنان میدوید:

« گل انار، گل انار... »

باغچه هامیسوختند. همه جاباغچه های انار بود، شگوفه ها پرپر میشدند. توفانهای دودوخاکستر دیوانه شده بودند. تپه ها، تپه هاپرازآدم شدند. همه تفنگ داشتند. همهء آنهامثل پدرش، مثل مادرش، مثل خواهروبرادرش، مثل گل اناربودند.همهء شان خشمناک بودند. همهء شان خشمناک فریادمیزدند:

« زنده گی، نی زنده گی، زنده گی، نی زنده گی ! »

ناگهان همه چیز، باغچه های انار، درختها، آدمها ودریاها میان خاکسترودودفرو رفتند. همه جا رنگ خاکستری به خود گرفت. همه جادودیرنگ شد. خاکسترهامثل کوه های بزرگ اززمین جداشدند. دودهابه هوا هجوم بردند. همه جاابر شد، ابرهای سیاه. توفانهای وحشی ودیوانه وخاکستر ودود دنیارا بلعیدند. همه چیزدرمیان خاکسترودودنا پدید گشت. همه جاخاکستریرنگ شد، دودیرنگ شد واو دیگرصدایی نشنید، دیگرچیزی احساس نکرد.

ختم

۱۳۵۸ خورشید ی

مردی که خودش را کشته بود

خوشحال استم ازاین که راحت میشوم. دیگرمجبورنیستم به خودم بقبولانم تاکارهایی را که خوشم نمیایند، انجام دهم. آماده گی میگیرم برای مردن وازاین خاطرخوش استم، بسیارخوش. احساس میکنم که بالاخره نجات مییابم.

آن چه را که بایدمرا بکشد، خورده ام. خدا کندبکشد. نشودکه باززنده بمانم. آن گاه زنده گی بدتری خواهم داشت. به این طرف وآن طرف اتاقم مینگرم. احساس میکنم که قاتلی استم، کسی راکشته ام. نمیخواهم آثاری ازمن بماندکه خودکشی ام راثابت کند. خداکند همه تصورکنندکه ناگهان مرده ام. قلبم میزند. وحشتزده استم. مثل یک قاتل که پس ازانجام قتل میخواهدبااحتیاط فرارکند.

همه چیزدرست است. بهترمیدانم روی تخت خواب درازبکشم ومنتظرمرگ بمانم. منتظرمرگی که خودم آن رادعوت کرده ام. روی تخت خوابم درازمیکشم ونورچراغ تیلی روی میزاتاق راخفیف

میسازم. نوعی خوشی دلپذیرآمیخته بانوعی دلهره وهیجان سراپایم را فرا گرفته است. به سقف اتاق چشم میدوزم. نی، تاحال تابلیت هایی که بایدمرا بکشند، تاثیرنکرده اند. خوب، وارخطایی در کارنیست. بالاخره تابلیت هاکاری خواهند کرد. سرانجام به آن چه که ازدیر زمان آرزویش راداشتم، خواهم رسید. باخودم میاندیشم. بازهم یک باردیگر، آیاچیز تصفیه ناشده بین من وزنده گی مانده است؟ یادم نمیاید. اصلاًچیزتصفیه ناشده ندارم. هیچ چیزی رادرزنده گی نمییابم که مراسویش بکشاند. آه، اولین باراست باسرفرازی احساس میکنم که زنده گیم چه پوچ وسردومیان تهی بوده است. گویا این سردی وپوچی راحالابا تمام جسمم لمس میکنم.

زنده گی به نظرم وحشت سنگین، تیره وزهرناکی میایدکه مراتا کنون درچنگالش میفشرد. نی، دیگر نمیفشارد. اوراخُرد وزبون ساخته ام. به نظرم میایدکه زنده گی وارخطا وسراسیمه است. ازشکستی که من برایش داده ام، وارخطاست. هیچ تصور نمیکردکه من بالاخره این تصمیمم راعملی کنم. خنده ام میگیرد. ازوارخطایی وسراسیمه گی زنده گی خنده ام میگیرد، وحشتزده است، سیمای فریبنده یی به خودش میگیرد. میخندم. حالادیگرازهمه چیزدست شسته ام. به سیمای فریبندهء زندگی میبینم. خودم را تهی ازهرگونه احساس وغریزه میبابم. میگویم:

« دیدی که آخرشکست خوردی. خیال میکردی که من توان رهایی ازچنگال ترا ندارم. »

صداهایی راازبیرون میشنوم. همسایه هاتلویزیون تماشامیکنند. چقدرحوصله دارند. به صحنه های مُضحک تلویزیون بلندمیخندندوبه صحنه های غم انگیز، پیق پیق کنان وپنهان ازدیگران میگریند. از دوردستهاصدای آوازی میاید. مثل این است که پهره دارکلینیک صحی آوازمیخواند. باسوزدل میخواند. ازعمق دل میخواند:

« خورشیدمن کجایی، سرداست خانهء من... »

شایددرکلینیک صحی زنی میزاید، زنی ازدردزایمان ناله میکند. شایدطفلی همین حالابه دنیا آمده است وچیغ وفریادش دردهلیزکلینیک پیچیده است. پهره دارشایدازدلتنگی میخواند. به نظرم میایدکه تا قبل ازاقدام به خودکشی درقلب من هم همین صداطنین میانداخت. اماحالا دلتنگی وغصه یی ندارم. به خورشیدی نیاز ندارم. به نظرم سوز وگدازوآواز پردردعسکر بیهوده وپوچ میاید. زنی چیغ میزند. طفلی به دنیامیایدومن میروم. چه لذت مسرتباری دارد، سوی مرگ رفتن، دیگرمجبورنخواهم بودهمهء آن چه راکه به نام زنده گی تاکنون برمن تحمیل میکرده اند، قبول کنم. همه اش یک فاجعه بود، همه اش باری بودکه با زوربرمن تحمیل میشد. دنیاوزنده گی حالا به نظرم مسخره میایند. دنیا و زنده گی به نظرم مثل یک نمایشنامه است وما ممثلان آن

که ناگزیرنقش هایی را که ازسوی دایرکترهاداده میشود، بازی کنیم. دایرکترهای هیولامانندی که ظاهراً موجودیت آنها احساس نمیشود.

حالا اولین باراست که کاری را مطابق میل خودم انجام داده ام. اولین باراست که مطابق میل خودم عمل کرده ام وتابلیت هایی راکه بایدمرا بکشند، به میل ورغبت خودم، به ارادهء خودم خورده ام. امشب خواهم مُرد. فردا، دیگران ازمن، ازرهایی من آگاه خواهندشد. وقتی آگاه خواهند شد که دیگر من ازچنگ زنده گی رهیده ام. درتمام زنده گیم یگانه کارخوبی که کرده ام، همین است. امامیترسیم. آنهاازاین تصمیم من خبرشوند. اگرخبرشوند، بلافاصله مرامانع خواهندشد. زیرامیدانم درزنده گی حق ندارم، هیچ کاری رامطابق میل وخواست خودم انجام دهم، حتی خودکشی. خوش استم که چند لحظه بعدمرگ ومردن را تجربه میکنم. میخواهم درآخرین دقایق زنده گی خود بفهمم که مرگ چگونه چیزیست که همهء زنده جان ها ازآن سخت هراس دارند وبه خاطرگریزازآن به هرکارغیرقابل تحمل حتی به هرگونه پستی تن درمیدهند.

چشمهایم کم کم سنگین میشوند. شایدخوابم آمده است. شایدهمین طوردرحالت خواب بمیرم. آخرتابه کی؟ ازکودکی تا کنون هرکاری را که کرده ام، مطابق میل خودم نبوده است.

آدمها یادم میایند. شهرمقابل نظرم مجسم میشودوازدحام آدمها، تلاش آنها، دویدن وتپیدن آنهابرای چه؟ همهء آنها مطابق میل خودعمل نمیکنند. ازمجبوریت هرسومیشتابند. هرکاری که میکنند، هر جایی که میروند، به خودشان نفعی نمیرسد. این هم شده زنده گی؟ خودم رامیبینم میان شهر، آدمهایی پیش رویم میایستند و میپرسند:

« اسناد. »

حیران میمانم. آنها طوری سویم میبینند که گویا پدرشان را کشته ام. من هم میپرسم:

« اسنادچه؟ »

با لحن خصومت آمیزی میگویند:

« اسنادچه؟ اسناد تنفس... »

بازحیران حیران به سوی شان نگاه میکنم. میدانم، منظورشان رامیدانم. ناگزیربالحن عذرآمیزی میگویم:

« اسناد، اسنادتاحال نگرفته ام. »

میگویند:

« پس پول، پول بده. »

راست میگویند. قانون زنده گی دراین جاهمین طوراست. بایدپول بپردازم. اگرپول بپردازم، مرارها میکنند. پول به خاطرتنفس ازهوا. کاربه خاطرتنفس، زنده گی پرمشقت وسراسرفلاکتبارفقط به خاطرتنفس هوا. هوارابین خودشان تقسیم کرده اند. شاید هم اجاره داران هوااستند. اینهاکه اسنادوپول میگیرند، اجیران اجاره داران هوااستند. فضارابین خود تقسیم کرده اند. ازهرفضایی که میگذری، بایدحق الهوا بپردازی، پول بپردازی. به خاطراین که ازهوای آن تنفس میکنی، بایدکارکنی و پول پیدا کنی، به خاطراین که تنفس میکنی. اگرکار نکنی، پول نداری وآن گاه حق نداری ازهوا تنفس کنی. آن گاه میمیری. مردن کجاست. میبرندوبه کارمیگمارندت.

پیش میروم، بازهم همان گونه آدمها یی که گویا پدرشان رامن کشته باشم، خشمناک مقابلم پیدا میشوندوبا تحکم میگویند:

« اسناد. »

قهرآلود میگویم:

« این چه حال است، درهرقدم اسناد. »

آنها خشمناکترمیشوند:

« این قانون است. اگراسناد نگرفته ای، پول بده. »

میدانم بایدبه خاطرگرفتن اسناد، به خاطراجازهء تنفس هوابه ادارهء تنفسی کشورمراجعه کنم و پول پیشه کی تنفس هوای یک مدت معین را تحویل کنم وآنها برایم سندی بدهند. میگویم:

« دیگرپول ندارم. »

آنها غضبناکترمیگویند:

« پس حق نداری ازهوا تنفس کنی. »

بی حوصله میشوم ومیگویم:

« هرکاری میکنید، بکنید. من دیگرپول پیدا کرده نمیتوانم. »

پاسخ میدهند:

« ماترابه زندان میافگنیم. »

میپرسم:

« وقتی ازهوای زندان تنفس کردم، پول هواراازکی میگیرید؟ »

میخندندومیگویند:

« دیوانه، هوای زندان باهوای این جافرق دارد. آن جاکارهای شاقه یی راانجام میدهی ودرمقابل تنفس میکنی.

رهگذری وارد صحبت مامیشود. مردچاق وگوشت آلودی است. میخنددومیگوید:

« آزارش ندهید، پولش رامن میدهم. »

مردبه آنهاپول میدهد. من به رهگذرمیگویم:

« من نمیتوانم پول شمارا بپردازم. »

میخندد:

« توبسیاریک آدم ساده استی. من ازتو پول نمیخواهم. »

« پس چه میخواهید؟ »

« کار. »

« چگونه کاری؟ »

« هرگونه کاری که دلم میخواهد. »

« امامن نمیتوانم هرکاری را که مطابق میل شماست، انجام دهم. تومجبوراستی. ورنه به زندان خواهی رفت. حتی حق خودکشی راهم نداری. »

من ازنزدش فرارمیکنم. میگریزم. حالامیترسم که مبادا آنها برسندومرا نگذارند که اززنده گی نجات یابم. آرزومیکنم هرچه زودتر بمیرم. کارخلاف قانون انجام داده ام. امادردلم خوش استم. چه دیگر، تنفس نمیکنم. هرکاری که آنهابخواهند، نمیکنم. به زندان نمیروم. بهترین کار،خودم را میکشم. آن گاه که مُردم، دیگرچه میکنند. آخربسیاربداست که به خاطرتنفس یک دم هوا، یک عمربه میل دیگران زنده گی کنم.

چشمهایم سنگینترمیشوند. خوابم آمده است. خواب برمن غلبه کرده است. خوب است شروع مُردن است، شروع خودکشی. دیگربه هیچ کاری مجبورساخته نخواهم شد. ازکجامعلوم که حالا نیایندومراهم نگذارندکه بمیرم. خدا، خدامیگویم تا پیش ازآمدن آنها بمیرم. تابلیتها، تابلیتهابایدکارخودرا بکنند. اگرنی میرسند، ظالم هامیرسند.

***

... مرده ام... قلبم ازکارمانده است. دیگرتنفس نمیکنم. نفس نمیکشم. اما صداهایی را میشنوم. صدا ها، مردی مثل این که بیانیه دهد، چیغ زنان میگوید:

« شما همهء تان مقصراستید که اوخودش را کشته است وکارخلاف قانون ومقررات جاری ما انجام داده است. »

دوسه نفربا صدای لرزان میگویند:

« ماخبرنداشتیم. به خداماخبرنداشتیم. »

بازهمان صدای خشمناک وآمرانه را میشنوم:

« بیخبری شماگناه دیگراست. »

آنهاعذروزاری میکنند. همسایه های من استند. صدای گریه های شان رامیشنوم. ازخاطرمرگ من نی، ازترس گریه میکنند. بعد، همان مردخشمناک دستور میدهد:

« این هارابرید، به زندان. هیچ کس حق نداردخودکشی کند. نمیدانید؟ خودکشی یعنی گریزازچنگال ما، گریزازکار، گریزازززنده گی، شماهمسایه های نزدیک اوبه سختترین مجازات وکارهای شاقه محکوم خواهید شد.

حیران میمانم. نمیدانم چه کنم. دلم به همسایه هامیسوزد. صدای گریهء مردها، زن ها وبچه های همسایه هارا میشنوم. آنها گریه کنان با عذرو زاری میگویند:

« ماگناه نداریم، ماگناه نداریم. »

احساس میکنم که آنهاراباشلاق میزنند. چیغ وفریادآنها بلندمیشود. دیگرنمیتوانم تحمل کنم. به چشمهایم حرکت میدهم. چشم هایم بازمیشوند. میبینم درون تابوت وپیچیده درکفن استم. آه، من هنوزمیتوانم مثل زنده ها باشم. با عجله برمیخیزم. همه وحشتزده چیغ میکشند:

« آی آی، مُرده زنده شد! »

وهمه میگریزند. من هم دنبال آنهایی که شلاق به دست دارند، میدوم. شلاق داران هم میترسند و میگریزند. کسی دربرابرم پیدا میشود. اوازمن نمیترسد. دم راهم رامیگیردومیپرسد:

« اسناد؟ »

میگویم:

« نمیبینی که من یک مُرده استم، دیگرازهوا تنفس نمیکنم. »

میخندد:

« ماازدیوانه هاخوب کارمیگیریم. »

چندنفردیگرمیرسند. به دستهایم اولچک میاندازند. تلاش میکنم ا چنگ شان نجات یابم، میخواهم بگریزم، پاهایم راهم با زنجیرمیبندند. چیغ میزنم:

« من دیوانه نیستم، من خودکشی کرده ام، من مُرده ام. »
آنهابا بی پروایی میخندند.

پایان
۱۳۷۰کابل

پیرمرد و زن همسایه

پیرمرد، مضطرب ونا آرام ازکلکین به خانه هاوجاده های تاریک نگاه میکرد. اندوهگین وناراحت بود. هرلحظه آشفته گیش فزونترمیشد. تاریکی وسکوت شب به نظرش ترسناک میامد. دلش میخواست هرچه زودترسپیده بدمد. به آسمان خیره شد. آسمان سیاهرنگ بود وستاره یی به نظر نمیرسید. به خیالش آمد که امشب ستاره هامرده اند. صدایی شنیده نمیشدوهمه جارا سکوت و خاموشی خوفناکی فراگرفته بود. به نظرش آمدکه همهء صداهامرده اند واشباح مرموزووحشتناکی درکوچه های خاموش وتاریک رفت وآمددارند. به آسمان که مینگریست، ستاره یی نمییافت تا بفهمد که چه وقت شب است. حیران شد. گمان کردکه امشب چشمهایش به حدی ضعیف شده اند که نمیتوانند ستاره هارا ببینند.

نمیدانست چه کند. زنی که باسه کودکش درمنزل پایین آنهاکرایه نشین بود، وضع بدی داشت. ازشدت دردزایمان هرلحظه میمردوزنده میشد. پیرمردمنتظربودتازنش زودتربیایدوازخانهء همسایه خبری بیاورد. شب وشهرخُفته درتاریکی به نظرش بیشترخالی ووحشتناک آمد، دردلش گفت:

« دراین وقت شب موترازکجاپیدا کنیم؟ »

نالهء دردآلودزن همسایه هرلحظه شنیده میشد. ترس ودلهرهء کشنده یی پیرمردرا میازرد. با بیصبری هرلحظه انتظارآمدن کمپیرش راداشت. با زباخودش اندیشید:

« اگرچاره ندارد، به شفاخانه میبریم. »

صدای آوازخوانی ازدورهابه گوش رسیدکه باسوزوگدازدردآلودی آهنگ معمول مراسم عروسی را میخواند:

« بیاکه برویم ازاین ولایت من وتو

آهسته برو ماه من آهسته برو

تودست مرابگیرومن دامن تو»

صدای آوازخوان دوباره درکام سکوت وتاریکی شب بلعیده شد. صدای آوازخوان حال پیرمردرا بهم زد. افکارش رادگرگون ساخت وخیالات اوراسوی گذشته هاکشانید. درلحظهء کوتاهی به یادروزهای جوانیش افتاد، به یادشب عروسیش. همیشه درشبهای عروسی هنگامی که عروس رابه خانهء داماد میبرند، همین آهنگ حُزن انگیزرامیخوانند.

پیرمرددردلش گفت:

« عجب دنیایی، دوست داشتن، تنها شدن، نالیدن، گریستن ومردن... »

زن همسایه به نظرش نمودارشد. اورادرلباس عروسی پهلوی داماددید. آهنگ حزن انگیزعروسی در ذهنش تکرارگردید. عروس وداماد مثل این که سوی دنیای وحشتناکی بروند، باسرهای خم و هماهنگ با سرود عروسی گام برمیداشتند. صدای آوازخوان باردیگرشنیده شد:

« جایی برویم که هردو بیمارشویم.

توازغم بیکسی ومن ازغم تو. »

خاموشی خوفناک شب بازصدای آوازخوان رادراعماق خویش فروکشید. به چشمهای پیرمردقطره های اشک حلقه زدند. غم جانکاهی قلبش را نیش زد. باززن همسایه به نظرش مجسم شدکه ازدرد پیچ و تاب میخورد ومینالید. پیرمرد که انباشته ازغصه بود، دردلش گفت:

« دنیاعجب بازیهایی دارد... »

صدای گریه طفلی به گوش هایش رسید. صداراشناخت. صدای طفل زن همسایه بود. غم و غصهء بیشتری قلب پیرمردرافرا گرفت. به خیالش آمدکه صدای طفل ازدرون چاهی شنیده میشود. گریه ها بیشترشدند. سه کودک شیربه شیرزن همسایه همزمان میگریستندوناله کنان فریاد میزدند:

« مادر، مادر! »

صدای گریه هامثل تیغهای بران قلب پیرمردرانیشتر میزد. به خیالش آمدکه گریهء کودکان وصدای زن همسایه ازدرون چاهی شنیده میشوند. قلبش فشرده شد. نمیدانست چه کند. به نظرش آمدکه آنها درمیان چاهی افتاده اند ولازم بود تابه آنهاکمک کند. امانمیدانست چگونه؟ میدیدکه ازدستش کاری ساخته نیست، دیوانه میشد. هیچ گاه خودش راتااین حد ناتوان نیافته بود. به خودش وبه زنده گیش نفرین گفت. کودکان به نظرش مجسم شدند:

« خدایا، چه بچه های معصومی! »

اضطراب وبی قراریش بیشترشدند. دلش میخواست به آنهاکمکی برساند. امانمیدانست چگونه؟ پرسشی درذهنش پیدا شد:

« خدایا، گناه این کودکان معصوم راکی به گردن میگیرد؟ »

باقلب پرغصه به گریه کودکان گوش داد. میخواست چیزتازه یی رابفهمد. صدای طفل نوزادنبود. هنوززن همسایه دردمیکشیدوتاکنون طفلش به دنیانیامده بود. به فکرفرورفت. نمیدانست چه کند. لحظه های انتظاردیوانه اش میساختند. میخواست هرچه زودتر بفهمدکه زن همسایه درچه حالی به سرمیبرد. هرلحظه دلش میخواست باعصبانیت زنش راصداکندوبگوید:

« کمپی، بیابه شفاخانه ببریمیش. »

آهی کشید. بازمنتظرماند. به آسمان نگریست. حیرتزده ازخودش پرسید:

« چراستاره هاامشب دیده نمیشوند؟ »

نالش دردانگیززن همسایه ازمیان گریه های کودکانش شنیده میشد. پیرمردبیصبرانه منتظرزنش بود تا زودتربرگردد. دلش را غصهء تلخی فشرد. بازبادلتنگی نالید:

« خدایا. »

صدای آوازخوان بازازژرفای خاموشی وتاریکی شب به گوشهایش خلید:

« جایی برسیم که هردوبیمارشویم... »

وباردیگردرعمق تاریکی وسکوت شب فرورفت. پیرمردکه صبروطاقتش به سررسیده بود، بیشترازاین نتوانست تحمل کند. نزدیک زینه هاآمدوبه دهلیزتاریک نگریست. زنش را صدازد:

« کمپیر، کمپیر...! »

صدای پایی شنید. راهروبانورضعیف هریکین روشن شد. اضطرا ب ودلهرهء عجیبی سراپای پیرمردرا لرزاند. به خیالش شدکه زنش ازدهلیزصدامیزند:

« پسرشد، پسر. »

دیدکه زنش باهریکین بالامیاید. باسراسیمه گی پرسید:

« کمپیر، کجاگم شدی؟ »

پیرزن درنیمه راه زینه هاایستاد. هش هش کنان نفس گرفت وقدخمیده اش رااندکی راست کرد.سوی پیرمرددیدوبا ناراحتی گفت:

« بیچاره زن، بدحال دارد. »

پیرمردازاین گپ تکان خورد. وارخطاشد. باعجله اززینه هاپایین آمد. کسی دردلش پیهم تکرارمیکرد:

« خدایا، حالاچه کنیم، حالاچه کنیم؟ »

به کوچه شتافت. به سرک رسید. هرسوهراسان نگریست. کسی نبود. جزتاریکی چیزی ندید. حیران ماند، چه کند؟

***

حالاهوااندکی روشن شده بود. پیرمردوزنش روی صفهء حویلی اندوهگین نشسته بودند. صدای گریهء کودکان زن همسایه ازدرون خانهء تاریک شنیده میشد. آنها مادرشان راصدا میزدند. پیرمرد فرورفته درغصهء تلخ نشسته بودونمیدانست چه کند. منتظربود تاصبح بدمدوبرودبه مسجدوازدیگران کمک بخواهد.

صدای گریهء کودکان که مادرشان رامیخواستند، اورابیشترناراحت میساخت. کسی دردلش گفت:

« بگذارفریاد بکشند، مادرشان مرده، مادرشان... »

اشکهای پیرمردبیشترشدند. درحالی که گریه وبغض گلویش رامیفشرد، اززن پرسید:

توخویشاوندان اورانمیشناسی؟ »

پیرزن با لحن پرغصه یی پاسخ داد:

« نی، نمیدانم. ازولایات آمده اند. »

پیرمردباردیگرحیرتزده به آسمان دید. هوااندکی روشن شده بود. اماحیران بودکه چراصبح نمیشود. چراملای مسجدآذان صبح رانمیدهد؟ به خیالش آمدکه سپیده دم کاذب دمیده است.

روشنی به نظرش دروغین آمد. بادقت بیشترگوش فرادادتاشایدآذان صبح را بشنود. به خیالش آمدکه هنوز ازمیان سکوت وخاموشی خوف انگیزشب، صدای آوازخوان شنیده میشود:

« جایی برسیم که هردوبیمارشویم، توازغم بیکسی ومن ازغم تو

آهسته بروماه من آهسته برو.... »

پیرمرددیگرنتوانست منتظربماند. ازجابلندشدوجانمازش رابه دست گرفت. درحالی که بهتزده به آسمان میدید، باخودش گفت:

« پروردگارا، عجب شبیست، صبح نمیشود. »

وبعدسوی زنش نگریست:

« نمیدانی که شوهرش درکدام ولایت عسکراست؟ »

پیره زن پاسخ داد:

« نی، نمیدانم. خودش میگفت که اورابه جنگ فرستاده اند. »

پیرمردباگوشهء دستارش اشکهایش راپاک کردوآرام آرام سوی مسجدبه راه افتاد.

پایان

کابل – ۱۳۷۰ خورشیدی

مردی با چهرهء وحشتناک

سلیمه روی تخت خواب نشسته بودوخوابش نمیبرد. هرلحظه ازکلکین به بیرون مینگریست. همه چیزبه نظرش ترسناک میامد. نورکمرنگ مهتاب، درختها و سایه های افتاده روی حویلی اضطرابش رافزونی میبخشیدند. ناخود آگاه مردوحشتناک یک پایادش میامد، چهرهء خوف انگیزاومقابل چشمهایش مجسم میگشت. به چراغ اتاقش که روشن بود، نگاه میکرد. به اشیای اتاق میدید. اشیاهم به نظرش دگرگون مینمودندوازحادثهء وحشتاکی حکایت میکردند. صدای چِرچِرکهاکه ازخانه های دوروپیش به گوش میرسید، به خیالش خوفناک میامد. نگاه های مضطرب وسراسیمه اش بی اختیارهرطرف میدویدند. به دوکودکش که روی تخت به خواب رفته بودند، حیران حیران میدید. نمیدانست چه کند. گاهگاهی صدایی ازبیرون میشنید، ازمیان درختهاوسایه های خوف انگیزصحن حویلی. به خیالش میشدکسی میان درختهادزدانه راه میرود. با خودش گفت:

« کاش دخترهمسایه راصدامیکردم. »

شبهایی که شوهرش نمیبود، دخترهمسایه راباخودش نگهمیداشت. ازاین که امشب چنین کاری رانکرده بود، احساس پشیمانی میکرد. هردم ناخود آگاه به یاد همان مردلنگ وحشتناک میافتاد ودلش رابیشترغصه واضطراب میفشرد. تصمیم گرفت تابرودودختر همسایه راصدابزند. اما پاهایش یارای رفتن تابیرون رانداشتند. نمیتوانست بیرون برود. ازبیرون وحشت داشت. فکر میکردکه همان مردوحشتناک باعصاچوبهایش آن جاآمده است. فکرکرد، راهی جزانتظاروشب زنده داری نداشت. کوشیدتا خودش را تسلی دهد:

« بیهوده میترسم، هیچ گپ نیست. »

ازجایش برخاست. میخواست لحظه یی قدم بزند.احساس کردکه بسیارسنگین شده است. این سووآن سوی اتاق به قدم زدن پرداخت. میخواست ازترس واضطراب درونیش بکاهد. به عکسهایی که روی دیوارهابودند، نگریست. عکسهاهم به نظرش ترسناک آمدند. به عکس شوهرش دید. ازعکس ترسید. عکس به نظرش وحشتزده آمد. شوهرش به نظرش وحشتزده آمد. ازلباس اوبدش آمد. لباس شوهرش اورابه یاد صحنه ها ی وحشتناک جنگ انداخت. خون، باروت، انفجار... صدای مهیب ورعب انگیز راکتها وبمها را شنید. زودازکنارعکس گذشت. به الماری نزدیک شد، کتابهایی را که آن جا بودند، ته وبالا کرد. کتابی راگشود. خطهای صفحه یی راخواند:

« جنگ برای چه؟ »

ازجمله یی که باآن روبرو شده بود، بدش آمد. کتاب راباعجله بست:

« برای هرچه که باشد، وحشتناک است، مثل... »

چهرهء مردوحشتناک یادش آمد. نمیخواست دربارهء جنگ، وحشت ومردوحشتناک بیاندیشد. ازهمه چیزمیترسید. افکارترسناکی پی هم به سراغش میامدند. به قصدگریزازافکارترسناک با کتابهابازی میکرد. به خیالش آمدکه کتابها هم سنگین شده اند. مثل سنگینی مرده. مثل سنگینی تابوت. به خیالش آمدکه درون این کتابهای سنگین ازوحشت وترس انباشته شده است.

ناگهان عکسی ازمیان کتابی افتاد. تصویرشوهراولیش بود، برادرشوهرفعلیش. دلش پرغصه شدواندوهناک دردلش گفت:

« کاش نمیمرد. »

به عکس وبه چشمهای تصویرخیره ماند. پنج سال پیش اورابه خاک سپرده بودند. بعدها ناگزیر بابرادراوازدواج کرد. خودش راضی نبود، راضیش ساختند. ازرسم ورواج گفتندوازننگ و ناموس:

« خوب نیست زن جوانی مثل تومجردبماند، عیب است. خوب نیست بچه هابی پدربزرگ شوند. »

ازچشمهای تصویرخجالت کشید. خودش را گنهکاریافت. به ذهنش گشت:

« شاید روح اونا آرام باشد. »

نتوانسته بودوفاداربماند. گپهایی ازاویادش آمدند:

« اگرمُردم، آن گاه چه خواهی کرد؟ »

وسلیمه بارها گفته بود:

« تاقیامت به تووفادارمیمانم. »

امااین گپها اوراقانع نمیساخت. همیشه ازآینده میترسید. ازمرگش وازاین که بعدازمرگش سلیمه چه خواهد کرد.

روزهای چهار شنبه باکودکانش سرقبراومیرفت ودعا میخواند. ازنگاه های عکس شرمید. خودش را دربرابراومقصریافت. چندین چهار شنبه سپری شده بود که سلیمه نتوانسته بودسرقبربرود. مردوحشتناک یادش آمد. چهرهء مرد مقابل نظرش پیدا شد. به عصاچوبهایش تکیه داده بود، سوی سلیمه میدید:

« توگنهکاراستی، تو، توگنهکاراستی. »

ترسید. تکان خورد. عکس را دوباره درلای کتاب گذاشت وبه فکرفرورفت. چه میکرد؟ هیچ... ناگزیربودکه دراین وقتها کمترسرقبراوبرود. مردوحشتناک دیوانه سان وسایه واراوراهمه جا دنبال میکرد. مردوحشتناک درزنده گی اوبه دردجانفرسایی مبدل شده بودکه روزبه روز روحش رامیخوردو اورابه انزوا میکشانید. وجودش راخُردوخمیرمیساخت. صدایی، صدایی ازبیرون شنیده شد. تکان خورد. مثل صدای پا بود. وارخطا سوی کلکین دید. دقیق شد. به خیالش آمد که بیرون انباشته ازاشباح مرموز ووحشتناکی شده است. کسی دردلش صدا زد:

« دربیرون کسی است، کسی است. »

به خیالش آمدکه او، مردوحشتناک آمده است. سراسیمه نزدیک کلکین آمد. به خودش جرات دادوبیرون رابا دقت ازنظرگذراند. باخودش گفت:

« چیزی نیست، چیزی نیست. همه جاآرامیست. »
برگشت. روی تخت نشست. کم کم بدنش میلرزید. یادمردوحشتناک رهایش نمیکرد، باناتوانی نالید:
« خدایا، چه مصیبت است. »
اوراولین باردرقبرستان دیده بود. یک روزچهارشنبه، دوسال پیش. شایدهم کمترازدوسال میشد. هنگامی که به قبرستان سرقبرشوهرش رفته بود، بااین مردوحشتناک روبه روشد. آن روزکنارقبر، باکودکانش نشسته بود. کودکانش باسنگریزه ها وخاک قبرپدرشان بازی میکردند. همان لحظه بود که سلیمه متوجه مردوحشتناک شدکه ازدورآنهارازیرنظرداشت. مردی باچهرهء وحشتناک، یک پایش نبود. لنگ تنبان پای قطع شده اش آویزان بود. چهره اش گلابی رنگ بود. مثل این که سوخته باشد. سلیمه بادیدن اوسخت تکان خورد. زودنگاهش راازاوبرکند وبه دلش گفت:
« خدایا توبه، به آدم نمیماند. »
همان لحظه حالت عجیبی برایش پیداشد. حالت نفرت وبیزاری آمیخته باترحم ودلسوزی. ناآرامی مرموزوگنگی درقلبش همهمه یی رابرپا کرد. کنجکاوی غریبی اوراهرلحظه وا میداشت تا بازهم سوی این مردعجیب نگاه کند ،نمیدانست چرا. چندین باردزدانه به اونگریست. مرد وحشتناک روی عصاچوبش تکیه داده بودوآنهاراآرامانه نظاره میکرد. توفانی دردرون سلیمه اوج گرفته بود. صداهای عجیبی مثل صدای انفجاربمها وراکتهای جنگی وغرش تانکها وطیاره ها درگوشهایش طنین میافگندند. کسی ازمیان این صداهامیگفت:
« آدم نیست، خدایا، آدم نیست. »
حس کنجکاوی جنون آمیزی اوراآرام نمیگذاشت. ترسیده بود. نمیخواست دیگرسوی اوببیند. اما همهمه یی دردلش توفان میکردواوراوامیداشت تا بازهم، بازهم... به قبرنگاه کرد. به خاکها و سنگریزه ها، بازناخود آگاه سوی مردوحشتناک دیدوزود نگاهش راپس گرفت. بیچاره، چقدرتلخ است. به خاطرچه زنده گی میکند. برای اوچه چیزی مانده است، چه چیزی؟ امابلافاصله تغییرعقیده داد:
« شایدزنده گی بیهوده نباشد، شایداوهنوزهم چیزهایی درزنده گی داشته باشدکه بااین همه بدبختی وحقارت بازهم زنده است. »

هنگام برگشت ازقبرستان کاش به روی مردنگاه نمیکرد. حینی که ازنزدیکش میگذشت، بی اختیار نگاهی به اوافگند. ازاین کارش پشیمان شد. چشمهای عجیبی داشت. دوتاسوراخ میان پوستهای شاریدهء گلابیرنگ، مژه ها وابروهایش نبودند. دهان وبینیش شکلهای عجیبی به خودگرفته بودند. از چشمهایش آب جاری بودوروی پوستهاوگوشتهای گلابیرنگ وشاریدهء رویش میلغزید. چهره اش، چهره اش به آدم شباهت نداشت. به هیچ موجودی شباهت نداشت، یک چهرهء عجیب وترسناک. برایش غیرقابل تصوربود. دلش وتمام وجودش لرزید. حالت رقت انگیزی برایش دست داد. افسرده گی وغصهء مرده ومرموزی قلبش راچنگ زد. دگرگون شدواحساس کردکه نخستین بار سرش به سنگ حقیقت زنده گی خورده است. هرگزنمیتوانست تصورکندکه انسانی به چنین موجودی مبدل شود. احساس کردکه چهرهء واقعی زنده گی رادیده است.

ازهمان روزبه بعد سلیمه دیگرسلیمهء گذشته نبود. اضطراب وواهمه یی همیشه زجرش میداد. مرد وحشتناک دنیای کرخت ویاس آلوداورا تکان داده بود وآن راازترس، خوف ودلهرهء زهرناکی انباشته بود. ازهمان روزبه بعد، همه جامردیک پابا چهرهء وحشت انگیزش بود. وقتی بیرون میرفت، دربازار، درکوچه، درسرک وهنگامی که ازمکتب برمیگشت، اورامیدیدکه آن سوی سرک دورتر، آن طرف کوچه روی عصاچوبهایش تکیه داده است واورا زیرنظر دارد. هیچ گاه نتوانسته بودبه کسی حتی به شوهرش بگویدکه چنین موجودی اوراهمه جاتعقیب میکند. خودش هم نمیدانست که چرا نمیتواند. هنگام نمازبا تضرع وزاری دعامیکردتاخداونداوراازشر این موجود وحشی وترسناک نجات دهدومینشست دربارهء او میاندیشید:

« این مصیبت ازکجاشد؟خدایا، عاشق ودلباخته ، مثل این که کورباشد... نه، نه اصلاًانسان نیست، یک آدم بدبخت وهرزهء چرسی...

تصمیم میگرفت بااوازنزدیک گپ بزند. اماچگونه؟ هربارکه اوراازدورمیدید، سراپامیلرزید. به قدمهایش سرعت میدادوزودترمیخواست ازاودوربرود. ازبس که ازاوبه ستوه میرسید، میگفت:

« خدایا، مرگش بده. »

امالحظه یی بعد، ازاین نیت بدش پشیمان میشد. دلش به اومیسوخت. چه کند؟ آدم بیگناه و مظلومیست. خداونداورابه چنین سرنوشتی مبتلا ساخته است. نبایدازاو نفرت داشت وبیشتردعا میخواند، عبادت میکرد. قران میخواندتا نفرت وبدبینی که نسبت به اودرقلبش خانه کرده بود، زدوده شود. دعامیخواند که اگربه خاطرنفرت ازاوبه گناه آلوده شده باشد، خداوندببخشایدش.

همیشه درعالم خیالهایش، درخواب وبیداری، اومقابل چشمهایش ظاهرمیشد. با چهرهء وحشتناک و عصاچوبهایش ومیگفت:
« توگنهکاراستی، تو، توگنهکاراستی. »

***

وارخطا سوی کلکین دید. پرده هامیجنبیدند. صدایی مثل صدای پاازبیرون شنیدویکه خورد. با عجله برخاست وایستاد:
« چراپرده ها؟ صدای چه بود؟ »
شایدکسی واردحویلی شده است. شایداوزیرسایهء درختهاایستاده است. ازخودش بدش آمد. خودش را گنهکار یافت که چراازشوهرش پنهان داشته است. شایداومیتوانست کاری کند. اماهربارکه میخواست به شوهرش بگوید، نیروی ناشناخته یی به قلبش هجوم میاوردوفریادی دردرونش اوج میگرفت:
« چرامیخواهی به اوظلم کنی، ظالم وسنگدل. توسنگدل استی، سنگدل، سنگدل... »
وبعددلش به اومیسوخت. دلش نمیشدبه اوضرری برسد. زبانش بند میشد. گلویش میخشکید. فکر میکردکه اگرازاو شکایت کند، گنهکارخواهد شد. بازهم تکان خورد. بازصدای پا شنید. سوی کلکین دید. پرده ها میجنبیدند. صدای چرچرکها وحشتناکتر شده بود. کسی درگوشهایش صدازد:
« چراآرام نشسته ای، مردوحشتناک آن جاست، آن جا. »
خون ازصورتش گریخت. اندامش لرزید. به بیرون دید. تصمیم گرفت با تمام توانش جیغ بزند. اما نتوانست. نمیدانست چه کند. باردیگرسوی تخت خواب برگشت. لحظه یی آرامانه گوش داد. کوشید تشنجی را که با آن سربه گریبان بود، ازخودش دور کند. صدایی نشنید. دردلش گفت:
« بیهوده میترسم، هیچ گپ نیست. »
امااضطراب وواهمه تمام وجودش را فرا گرفته بود. روی بستردراز کشید. چشمهایش رابست. تمام هوشش سوی کلکین بود. انتظارحادثهء ناگواری رامیکشید. خواب آمیخته باخسته گی برچشمهایش سنگینی میکرد. سرش ازدرد میکفید. احساس مینمود که اندامش سنگین شده است، مثل مرده.

ناگهان به خیالش آمد که دربیرون، درصحن حویلی زیردرختها وسایه ها پرازتابوتها استند. تابوتها مقابل نظرش آمدند. همه جا تابوت بود، همه جا تابوتهای سربسته، صندوقهای نخودیرنگ چوبی. ازدرزصندوقها خون سرزده بود. بوی بود، بوی جسدهای متعفن آدمها، آدمهایی که میان صندوقهای سربسته بودند. جسدها، جسدهای قربانیان جنگ، میدان پهناوری رادیدکه پرازصندوقهای سر بسته بود. آدمها اندوهگین وسرافگنده میامدند. باچشمهای اشک آلود، صندوقی رابرمیداشتندو میبردند. آن روزشوهرش را، جسدشوهرش را، تابوت اورااازآن جابرداشتندوبردندوبه خاک سپردند.همه جاصندوقهای سربسته بودند. ازدرز صندوقها خون سرزده بود. همه جاتابوت بود. زنان وکودکان میگریستندوکاغذهای کوچک سرتابوتهارامیخواندند. حق نداشتندتا صندوقهارابگشایند. حق نداشتند چهرهء مرده هاراببینند. زنان وکودکان آواره وسرگردان به دورصندوقها میگشتند. کسی را میجستند. خودرا به زمین میزدند، ناله وفریاد میکردند وگمشده های شان را میجستند.

ناگهان دیدکه تابوتها میشکنند. خودبه خود میشکنند. ازمیان صندوقهای سربسته وخون آلود مرده هابلندمیشوند. مرده ها، آدمهای خون آلود، مرده ها همه مثل اواستند. همه باعصاچوبها راه میروند. دست ندارند، پاندارند وچهره های شان سوخته وشاریده اند. چشمهای شان سوخته و شاریده اند. شناخته نمیشوند. همهء شان یک رنگ اند. همهء شان فریادمیزنند:

« سلیمه توگنهکاراستی. اونمرده است، اوزنده است. همین مردوحشتناک شوهرتوست، شوهرتو! »

جیغ زنان ازخواب پرید. سراسیمه سوی کلکین دید. شبح سیاهی وسط حویلی ایستاده بود. یک آدم چهارشانه، مثل مردوحشتناک، دوید، نزدیک کلکین رفت. سراپامیلرزید. فکرکرد که چشمهایش اشتباه میکنند. قلبش چنان میتپیدکه گویاازسینه اش بیرون میپرد. اورادید. صداهایی درگوشهایش طنین افگندند. صدای انفجاربمها، راکتها،غرش طیاره ها وتانکهای جنگی... اوراوسط حویلی دید که ایستاده بود. همان مرد وحشتناک روی عصاچوبهایش تکیه داده بود. سرش چرخید. باتمام توانش جیغ زدوافتاد. احساس کردکه میان چاه سیاهی فرومیرود. صداها درگوشهایش اوج گرفتند. صدای انفجاربمها، راکتها، غرش طیاره ها وتانکهای جنگی. ازپرتگاهی سقوط میکرد، میرفت میان چاه سیاهی، دریک خلای ترسناک که آخرش معلوم نبود، میرفت وبه عمق نمیرسید. صدایی ازدور دستها، ازمیان طنین غرش تانکها وطیاره های جنگی به گوشهایش رسید:

« سلیمه توگنهکاراستی، توگنهکاراستی. اوزنده است، زنده، زنده...! »
ودیگرچیزی احساس نکرد.

پایان
کابل – ۱۳۷۰ خورشیدی

کنری و صاحبش

صاحبم دیگرآن آدم گذشته هانبود، مثل دیوانه هاشده بود. گاهی میخندید، گاهی زانوانش را دربغل میگرفت وزارزارمیگریست ومرا مخاطب قرارمیداد، میگفت:

« کنری جان ببین روزگارمارا، توبایدهمه چیزرابببینی. »

وگاهی باخودش غُم غُم کنان گپ میزد. به من که نگاه میکرد، بی اختیارمیخندید. خنده اش به تدریج بیشترمیشد. قهقهه کنان میخندیدوبعدمیگفت:

« توبایدببینی. »

ویک روزگفت:

« امروزمیرویم وکینومیفروشیم. »

رهسپارمرکزشهرشدیم. کراچی پرازکینوی گندیده راپیشروی فروشگاه بزرگ شهر، لب دریا، آن جاکه اکثروقتهافروشنده گی میکرد، برد.

آن روز، روزعجیبی بود. تمام شهرخالی بود. خالی ازآدم، هیچکس نبود. دریایی که ازمیان شهر میگذشت، با خسته گی وتنبلی آرام آرام جریان داشت. درياخسته بود وافسرده،مثل چشمهای

صاحب من، مثل خسته گی من درون قفس. صاحبم که حالش خوب نبود، روی دیوار پخچ لب دریا نشست. به دریا خیره شدوبه فکردورودرازی فرورفت. شایدبه گذشته هایش میاندیشید، به همین گذشته های بسیارنزدیک.

صاحبم مردپاکدلی بود، بسیارپاکدل. وقتی به اومیدیدم وبه دیگران میدیدم، پاکدلی اورابیشتر احساس میکردم. هربارکه صاحبم به من میدید، به نظرم میامدکه اوبه یگانه دلبسته گیش، به پاکدلیش مینگرد. انگارصفای قلب، معصومیت وپاکدلیش رادرسیمای من میدید. صاحبم کراچی دستی داشت ودرنقاط مزدحم شهرمیوه میفروخت. آدم عجیبی بود. به درآمداندک قناعت داشت و اکثرروزهاکه ضررمیکرد، به من خیره میشدومیگفت:

« کنری جان ببین، این است روزگارما. »

همیشه همین طوربود. هرزمانی که گپ تازه ویا وقتی غصه ودردی به سراغش میامد، بامن درددل میکرد. وقتی به من میدید، درچشمهایش یک نوع خسته گی دلتنگ کننده وفرساینده رااحساس میکردم. به نظرم میامدکه این خسته گی فرساینده، اوراازدرون میخوردوشایدبه همین علت بودکه روزبه روزافسرده گی دررنگ ورخش فزونی مییافت. وقتی من درچشمهایش همان خسته گی را میدیدم، زنده گی کسل کنندهء درون قفس روی قلبم سنگینی میکرد. به خیالم میامدکه همین گونه زنده گی کسل کننده روی قلب اوهم سنگینی میکند.

صاحبم هرجاکه میرفت، قفس کوچک مرابه گوشهء کراچیش میاویخت ومراباخودش میبرد. همیشه مواظب حال من بود. اگرمراافسرده میدید، اوهم افسرده میشد. زنش هم که ازصبح تا شام رختهای دیگران را میشست وپول مییافت، مثل خودش زیربارزنده گی فقرزده پیرشده به نظرمیرسید. سه بچهء قدونیم قدآنها مثل خودشان رنگ وروی زردوزاری داشتند. به آنهاکه میدیدم، به نظرم میامد که همان خسته گی چشمهای صاحبم آنهاراهم آرام آرام ازدرون میخورد. این خسته گی مثل خسته گی من درون قفس، فرساینده بود، طاقت فرسا بودوکشنده بود. مدتی میشدچشمهایش بیشتردر کاسهء سرش فرومیرفتندوهمان خسته گی درچشمها وصورت زرد وزارش فزونی کسب میکرد.

درآن روزهاصداهایی عجیب وغریبی ازگوشه وکنارشهرشنیده میشد. صاحبم که این صداهارا میشنید، اززنش میپرسید:

« درشهرچه گپ است؟ »

زنش قصه میکرد:

« درشهرجنگ است. همه جا، کوچه به کوچه، خانه به خانه جنگ است. هرروزآدمهاکشته میشوند، آدمها پارچه پارچه میشوند، هرروز، هرشب... »

ومن نمیدانستم که چرا؟ صاحبم باخونسردی این قصه هارامیشنید وبعدباچشمهای زردی زده اش به من نگاه میکردوشایدبا زمیخواست بگوید:

« میبینی؟ توباید ببینی. »

ویک روزکه حالش اندکی خوب شده بود،ازبسترمریضی برخاست. مراهم باخودش گرفت، رهسپارشهرشدیم تا کینوبفروشیم.

شهرعوض شده بود. آدمها وموترهابسیارکم شده بودند. در سیمای شهر، درسیمای آدمهاوتعمیرها نوعی خسته گی وافسرده گی فرساینده یی احساس میشد. مثل همان خسته گی چشمهای صاحبم، مثل خسته گی من درون قفس... تعمیر وخانه یی نبود که سوراخ سوراخ نشده باشند. بسیاری خانه هاخالی شده بودند. پرنده یی درفضای شهرپروازنمیکرد. کودکان روی بامها نبودند. آدمها، آواره و سرگردان کوچ وبارشان راباکراچیهای دستی میبردند. روی جاده ها، یخبسته گی خون وبرف نقش و نگارهای عجیبی ساخته بودند.

کوچه ها وسرکهاپرازشیشه های ریزریزشده بودند. آدمها مضطرب ووارخطا هرسو میدیدند. کسی کینونمیخرید. به هرسوکه میدیدی، توپها، تانکها وتفنگهادیده میشدندکه پیهم فیرمیکردندوانفجارباروت وآهن به شهرفرصت کوتاه تنفس هم نمیداد.

صاحبم با دیدن این صحنه ها درحالی که کراچی پرازکینویش راشتابزده میراند، هرلحظه به من میدیدومیگفت:

« ببین کنری جان، توباید ببینی. »

آن روززودبرگشتیم به خانه. کسی درکوچه ایستاده بود. بادیدن ما تکان خورد. صاحبم با وارخطایی پرسید:

« خیریت است همسایه؟ »

مرد همسایه که صدایش درگلویش میمرد، گفت:

« بیاکه راکت خورده. »

صاحبم وارخطا شد، رنگش پرید:

« کجا؟ »

همسایه باآوازآمیخته به گریه پاسخ داد:

« زن وبچه هایت... به رضای خدا... »
صدایش درگلویش خفه شدوصاحبم حیران حیران به همسایه دید، به من نگاهی کردوسوی خانه اش نظرانداخت وپرسید:
« راکت؟ زن وبچه هایم...؟ »
فضا لته بوی بود. سوخته بوی بود. صاحبم باعجله کراچی رارهاکردوبه درون حویلی دوید. مرد همسایه هم ازدنبالش رفت. لحظه یی بعدناله وفریادصاحبم ازدرون خانه بلند شد. جیغ زنان به کوچه آمد. مثل کودکان روی زمین نشست. سرش رابه زمین زد وزارزارگریست.
همسایه که سراسیمه شده بود، نزدیکش آمدوگفت:
« دیوانه گی نکن، قهرخدامیاید. قسمت وتقدیرکارش رامیکند. »
صاحبم بازجیغ زد. خاکهای کوچه رابرسرورویش ریخت وبعدناگهان باعالمی ازغیظ دردناک وخشم، با ناتوانی فریاد کشید:
« خانیت بسوزد راکت...! »

***

آن روزساعتی به دریاخیره ماند. ازگوشه وکنارشهرصدای گرم گرم توپها شنیده میشد. صاحبم درحالی که برمیخاست، باخودش گفت:
« عجیب دریایی، عجیب دنیایی. »
ایستادوبه اطرافش نظرانداخت. به ساختمانهای افسرده نگریست وبعدبی اختیارمثل گذشته ها دوسه بارصدا زد:
« کینو، کینو، کینوی تازه رسیده، ارزان شده....! »
ومن حیران شدم که صاحبم چه میگوید. کسی نبودکه کینوبگیرد. هرگزسرکهارامثل آن روزآن طور خلوت وخالی ندیده بودم. هرلحظه صدای گرم گرم شهررامیلرزاند. اماصاحبم تکانی هم نمیخورد. مثل این که صداهارانمیشنید. مثل گذشته هابه پاک کردن کینوهاپرداخت وبعد مثل این که مشتریی مقابلش باشد، پرسید:
« چندکیلو؟ خو، یک کیلو... »
پله‌ء ترازوراپرازکینوهای فاسدشده ساخت. هرچندکوشید، نتوانست میزان ترازورابرابرسازد. بیحوصله شدوصدا زد:

« ببین، زمانه آخرشده. ترازوبرابرنمیشه! »

ومشت محکمی به ترازوکوبید. بازهم کوشیدتاپله های ترازوراباهم برابرسازد. اما نتوانست. خشمناک ترازو رابرداشت وبه دریا افگند وجیغ زد:

« لعنتی! »

به دریاخیره ماند. مثل این که صحنهء تازه یی را دیده باشد، ناگهان جیغ کشید:

« خون، خون! »

به من دید. چشمهایش کلان کلان شده بودند:

« میبینی؟ دریا، دریا، خون...! »

وبازسوی دریادید. قهقهه کنان خندید:

« ای دریای بدبخت... »

وبعدباخوشحالی جنون آمیزی فریاد زد:

« خون، خون تازه، تازه رسیده ارزان شده...! »

شهرباهرانفجاریک قدازجا میپرید. صاحبم وحشتزده میخندید.قهقهه کنان میخندید:

« دریا دریا خون، خون! »

به دودهای سیاه که ازگوشه وکنار شهربلند شده بودندومثل ابرهای تیره آسمان را فرامیگرفتند، نگاه کرد:

« خون، خون. دود ، دود! »

ناگهان خاموش شد. مثل این که گپ مهمی یادش آمده باشد، نزدیکم آمد. ازپشت سیمهای قفس به من دید، به چشمهایم. درچشمهایش نوعی غضب ونفرت میجوشیدوعقب آن همان خسته گی فرساینده دیده میشد. با عصبانیت فریاد کشید:

« توبایدببینی، توبایدببینی، کنری جان! »

ومشت محکمی به قفس کوبید. قفس ومن تکان خوردیم وصاحبم دوباره قهقهه خندید. به اطرافش نگریست. کسی نبود. ازنورکمرنگ آفتاب خسته گی فرساینده ودلتنگ کننده یی میباریدوباروت وآهن به شهرفرصت تنفس کوتاهی راهم نمیدادودودهای سیاه آسمان رافرامیگرفتند. شایدظهرشده بود که مُلای مسجدآذان میداد:

« الله اکبر، الله اکبر! »

صاحبم بازبه من نزدیک شد، به چشمهایم دید. همان خسته گی فرساینده تمام چشمهایش رافراگرفته بود. درچشمهایش نوعی امیدمرده یی پیدا شده بود. شاید هنوز درسیمای من، همان یگانه دلبسته گیش، پاکدلیش را میخواست ببیند.

همان طورکه به من میدید، اشکهایش جاری شدند. دریچهء قفس مراگشود. مرامیان دستهایش نوازش کرد. با شکسته دلی رویم رابوسید. اشکهایش رابا پرهایم پاک کردوباصدای غصه آلودی گفت:

« حالاتوباید بروی. مانمیتوانیم. توبال وپرداری، تومیتوانی پروازکنی. ما، ما نمیتوانیم ، کنری جان. »

قفسم رازیرپایش انداخت وآن رابا لگد زدوبعدبرداشت، به دریا افگندوبازخشمناک فریاد کشید:

« لعنتی! »

مرابه هوا رها کردتا پروازکنم:

« برو، پروازکن، برو...! »

روی کراچی نشستم. دوسه باربال وپرزدم. نمیتوانستم باورکنم که آزادشده باشم. احساس دل انگیزی برایم دست داد. به چشمهای افسرده وغصه زدهء صاحبم دیدم. صاحبم که اشکهایش جاری شده بودند، بازتکرارکرد:

« برو، پروازکن. دیگرتو آزاداستی. »

دیگرچه میکردم. ذوقزده پریدم. به بلندها، به بالاها. صاحبم که پهلوی کراچیش ایستاده بود، مرا آرام آرام نظاره میکرد. پریدم به بالاها، درفضای شهر. دورترکه رفتم، دیدم آدمها، مرده هارابا کراچیهای دستی ازیک سوبه سوی دیگرمیبردند. به نظرم آمدکه همان خسته گی فرساینده که درچشمهای صاحبم میدیدم،تمام شهررافراگرفته است ،مثل خسته گی من درون قفس... به نظرم آمدکه چشمهای افسرده وخستهء شهرکرخت شده به نقطه های نامعلوم آسمان نیلگون دوخته مانده اند. دوباره برگشتم. دلم میخواست یک باردیگربرای آخرین بارصاحبم را ببینم. اورادیدم، طور دیگری... روی سرک میان کینوهای گندیده وخون آلوددرازافتاده بودوچشمهایش به نقطه های نامعلوم ولایتناهی آسمان نیلگون دوخته مانده بود وانفجارباروت وآهن به شهرفرصت کوتاهی برای تنفس نمیداد. ومن پریدم، به نقطه های نامعلوم ولایتناهی آسمان نیلگون... قلبم را غصهء تلخ صاحبم فراگرفته بود.

کابل – ۱۳۷۱ خورشیدی

عیدونسترنها

همین که نسترنها شگفتند، سلام یک ویک باره دگرگون شد. پیهم اصرارمیکردکه اوراهرچه زودتراز شفاخانه خارج سازند. جیغ وفریادمیکشید.خودش رابه درودیوار میزد، میگریست، عذروزاری میکرد. مثل دیوانه ها به موهایش چنگ میانداخت وفریادمیکشید:
« مرارخصت کنید، مرارخصت کنید! »
دیگرنمیتوانست درشفاخانه بماند. نسترنهای شفاخانه روان آزرده وزخمی اورامیخوردند. بوی گلهای نسترن، حالش رابهم میزد. تلاش دکتوران سودی نبخشید وسرانجام ناگزیرشدندتاسلام راازشفاخانه مرخص نمایند.

***

مقابل شفاخانه ایستاده بود.خوشحال بودکه ازشفاخانه خارج شده است. به خیالش میامدکه ازچنگ اهریمن خون آشامی که روح اورادرچنگالش میفشرد، رهایی یافته است. اما

نمیدانست که حالاکجا برود. دیگریک پا نداشت. یک پایش را اززانو بریده بودند. قلبش فشرده شد. باور نمیکرد که یک پایش راازدست داده باشد.
به آدمهایی که مقابل شفاخانه ایستاده بودند، نگاه کرد. آنهابادسته های گل به دیدارزخمیهاو مریضان آمده بودند. زنها، مردها وکودکان بادسته های گل. اشک درچشمهایش جوشید. کسی نداشت که به دیدارش بیاید. اما حس خوش باورانه یی نگاه های افسرده اش راوامیداشت تامیان آدمها ودسته های گل چشمهای آشنایی رابجوید.دلش راغصهء تلخی پرکرد. اشکهایش دانه دانه روی گونه هایش لغزیدندوباردیگرچیزی درکنج دلش شکست وفروریخت. اماخوش بودازاین که بالاخره از شفاخانه خارج شده است. درشفاخانه باآن که شکسته سرها، بریده پاها، خون، پارچه های سپید خون آلود، بوی تندوتیزدواها، نرسهای سپیدپوش، ناله وجیغ زخمیها برایش بسیار رنج آوربودند، ولی به آنهاعادت کرده بود.اماهمین که نسترنهاشگفتند، دیگرنتوانست آرام بماند. همین که چشمهایش به نسترنهای شفاخانه میافتاد، چیزی دردلش فرومیریخت. چیزی مثل یک خنجرزهرآلودقلبش را میدرید. گلهای نسترن مثل کفن به نظرش میامدندوبوی آنها مثل عطری که به مرده هامیپاشند، بود. به خیالش میامدکه آن جادرصحن باغچهء شفاخانه دوبچه اش، دخترش وزنش رادرکفن پیچیده و گذاشته اند. آنهارامدتها پیش، همین دوسه ماه پیش، به خاک سپرده بودندواونتوانسته بودبرای آخرین بارچهره های درکفن پوشیدهء آنهاراببیند. باآستینش اشکهایش راپاک کرد. نسترنهای حویلی خودشان مقابل نظرش مجسم شدند. زنش، دخترو دوپسر ش که بامادر شان یک جانستر نهاراآب میدادند. زنش گل نسترن رابسیار دوست داشت. همیشه به خاطرآنها دعامیکرد. همهءشان نسترنهارا دوست داشتندوهرصبح وهرنمازدیگربا شوروشوق گلهاراآب میدادندوسال رابه امید شگفتن نسترنها چشم به راه بهارمیبودند.
ناگهان یادش آمدکه امروز، روزاول عیداست، عید قربان. دلش باردیگر مملواز غصهء تلخ شد. به چه کسی میتوانست امسال عیدرامبارک بگوید. دیگرنتوانست آن جامقابل شفاخانه بماند. باعصا چوبهایش به راه افتاد. نمیدانست چرازنده مانده است. راکت به خانهء شان که خورده بودوآهن پارچه های سنگین وداغ چراچنین ستمی رابه حق اوروا داشته بودند. زن، دختروبچه هایش راگرفته بودند، تنهااوباپای شکسته وبریده شده زنده مانده بود.
درگذشته هاچه آرزوهای طلایی رادرقلبش میپرورانید. مکتب خوانده بود ،انجنیرشده بود ،اوراهمه انجنیرسلام صدامیکردند. میخواست دربهارآینده همین که نستر نها شگفتند، برودبه

یکی ازولایات، برای سلام سنگ وخاک وآب، زنده گی باساختن لذتبخش بود. ساختن سر ک، ساختن پل، ساختن راه ها وعمارتها... آهسته آهسته باعصاچوبهایش راه میرفت. با هرقدمی که ازشفاخانه دورمیشد، احساس میکردکه ازیک دنیای وحشتناک دورمیشود. باورش نمیامد که شهربازهم باگلهای عید رنگین شده باشد. به کودکان، زنها، دختران که بالباسهای رنگارنگ کوچه هارا آراسته بودند، میدید. دلش رانسیم ملایم مسرت گنگی فرامیگرفت. میدیدکه هنوزهم شهر، گلهایش، چوریهایش و رنگهایش عیدراجشن میگیرند. احساس خوشی میکرد. امااشکهایش، اشکهایش نمیایستادند. اشکها قطره قطره روی گونه هایش میلغزیدندو او ازعقب قطره های شفاف اشک به گلهای رنگین و به زنده گی جاری شهرافسرده اش نگاه میکرد. سیمای خسته وافسردهء شهر، خانه هاودیوارها، عمارتهاو سرکهاقصه های وحشتناک جنگ وخون وراکت راحکایه میکردند. جایی نبودکه گلوله نخورده باشد. عمارتهای ویرانه، دیوارهای سوراخ شده وراکت خورده، خانه های سوخته... امامیدید که بازهم زنده گی ادامه داردوگلهای زنده گی وعیدکوچه هاراانباشته بودند. این گپهاازنومیدی کشنده یی که درقلب وروان سلام خانه کرده بود، نمیکاست. دلش قانع نمیشد. برایش چه مانده بودکه به آن امید وارباشد. نسترنهایی که از عقب دیوارخانه هاسرکشیده بودند، به نظرش میامدکه کفنهایی استند برای مرگ زودرس خانه هاوبوی خوش آنها مثل هما ن عطریست که روی مرده هامیپاشند. به نظرش آمدکه این نسترنها دشمنش استندکه پایش را قطع کرده اند. این نسترنها به زن، دختروبچه هایش کفن پوشانده اند.

***

آن چه را میدید، نمیتوانست باور کند. به کودکانی که دروسط سرک بودند، خیره شده بود. آنها چراعید نکرده اند؟ آنها بالباسهای چرکین وژنده وپاره این جا، دروسط سرک چه میکنند؟ آن چه را که میدید، عقلش قبول نمیکرد. سه کودک شش وهفت ساله باسروبرژولیده وخاک آلود، آن هم درچنین روزی که عید بود. به خیالش آمدکه خواب میبیند. اشکهایش جاری شدند. آرام آرام گریست وزیرلب تکرارکرد:

« خدایا، چه میبینم. بچه هاچه میکنندومابزرگهاچه؟ »

سرش چرخیدوچشمهایش تاریک شدند. لحظه یی بعدوقتی دوباره به حال آمد، دیدروی زمین است. همان سه بچه به دورش بودند. صدای محبت آمیزی تکانش داد:

« کاکا، چه گپ شده است؟ »

درحالی که میگریست، به آنهادید. یکی ازبچه عصاچوبهایش رابرایش پیش کرد. دیگری پرسید:

« کاکاجان، مریض شدید؟ »

نتوانست به آنهاجوابی بدهد. آنهابه نظرش مثل نسترنهاآمدند، مثل گلهای نسترن پاک ودوست داشتنی، به کمک بچه هاوعصاچوبهایش ازجابلند شد. اشکهایش راپاک کرد. به وسط سرک نگاه کرد. بچه هاهم به آن سونگاه کردند. به سطل وسطلچه ها دید. به بیل وبیلچه هادید. به چقوریهای سرک نگاه کردکه بچه هابا آب وخاک وسنگ آنهاراپرمیکردند. سرک راترمیم میکردند، مثل انجنیرهای کوچک... اشکهایش را پاک کرد. بازبه بچه هادید. بچه های خودش یادش آمدند. گریه کنان آنهارابه آغوش گرفت. گونه های آنهارا بوسیدوباگریه گفت:

« آفرین بچه ها، آفرین بچه هایم، عیدتان مبارک، عید تان. »

احساس کردکه دیگرتنها نیست، دوستان کوچکش بابیل وبیلچه، باسطل وسطلچه هابااو بودند.

پایان

کابل – ۱۳۷۲ خورشیدی

اژدهایی درآینه

آن شب بیشترازشبهای دیگروارخطا بود. خواب ازچشمهایش گریخته بود. نمیدانست چه کند. به فتیلهء چراغ نگاه میکردکه آرام آرام میسوخت. به سوراخ دودکش بخاری نگریست. ازجابرخاست و ازمیان سوراخ دیواربستهء درپلاستیک پیچیده یی رادرآورد. بسته راگشود. قلبش باردیگرلرزید. پردهء کلکین آهسته جنبید. سوی کلکین نگاه کردوبا عجله روی بستهء پول روجایی راکشیدوبلند شد. به بیرون نگاه کرد. کسی نبود. دوباره برگشت. نوتهای دالررایک باردیگرشمرد. صد دالر، دوصد، سه صد، چهارصد... هزاردالر... ازاین کاغذهابدش آمد. ازروزی که آنهارابه خانه آورده بود، دیگرلحظه یی هم آرامش نداشت. به آدم دیگری مبدل شده بود، کاملاً به یک موجود دیگر. دالرها کم نشده بودند. به عکسهاوخطهای آنها نگاه کرد. تمام زنده گیش درهمین

نوتهای کاغذی نهفته بود. اشیای قیمت بهای خانه اش، زیورهای زنش وپولهای پس اندازکرده گیش... پشیمان بودکه چرا چنین کاری را کرده است. چه میدانست، برایش گفتندزنده گی یک قماراست. یامیبری ویامیبازی. دیگران از همین راه ثروتمند شده اند. گپهایی یادش آمدندکه برایش گفته بودند:

« امروزکه خریدی، فردانرخ دالربالا میرود، بعدتوهم دالرهایت رابفروش. پسان که بازنرخ دالر پایین آمد، بازهم پولهایت را دالربخر. »

***

آن شب، بیشترازشبهای دیگروارخطاومضطرب بود. خواب ازچشمهایش گریخته بود. نمیدانست چه کند. ناخودآگاه ازجایش برخاست. چراغ تیلی رابرداشت وخودش رادرآینه یی که روی دیوارخانه آویزان بود، دید. ازدیدن چشمهای سرخ شده وچهرهء افسرده ولاغر شده اش ترسید. به چشمها و خطهای چهرهء استخوانی وپژمرده اش بادقت نگاه کرد. مثل این که میخواست رازمبهمی راازلابلای خطهاوچشمهایش پیداکند. به نظرش آمدکه همان کرم بزرگ اژدهامانند، درآن سوی آینه ازپشت چشمها وپوست سوخته وپژمردهء رویش کم کم سرمیکشد. ازاین تصورترسید. تکان خورد. باعجله از آینه دورشد.چراغ راکه همراه بادستهایش میلر زید، سرجایش گذاشت. بی اختیاردروسط اتاق به قدم زدن پرداخت. دلش نا آرام بود. اضطراب کشنده یی زجرش میداد. به خیالش میامدکه درآن سوی آینه، خودش درآن سوی آینه لحظه به لحظه مسخ میشود، محومیشود، آب میشود، گم میشود وبه عوضش یک کرم بزرگ که به یک اژدهای کوچک شباهت دارد، قد میکشد.

ازدوسه ماه به این طرف همین طوربود. خیال میکردکه کرمی اوراازدرون میخورد. شبهاکه میخواست بخوابد، خوابش نمیبرد. صدای خِش خِشی نمیگذاشت بخوابد. صدای خِش خِش خفیفی، مثل صدای کرمهای پیله بودکه گویابرگهای توت راخشرخشرکنان میخوردند. بازهمان تصوروحشتناک درذهنش جان میگرفت. کرمی دردرونش پیداشده بودوشب وروزاوراازدرون میخورد. تنهادرسکوت شب، صدای خِشرخِشرآن رامیشنید. احساس میکرد روزبه روزضعیف و نحیف میشود ودرعوض کِرم درونش بزرگ وبزرگتر میشود. به خیالش میامدکه یک روزخودش کاملاً ازبین خواهد رفت وبه عوضش کرمی قد بلندخواهد کرد. یک کرم بزرگ به اندازهء خودش،

مثل یک اژدهای کوچک. بعداین کرم، زنش راخواهدخورد. بچه هایش راخواهد خورد، مال ومتاع خانه اش را خواهدبلعیدوبعدبزرگ وبزرگترخواهد شد. به همه جاحمله خواهدکرد، به کوچه ها، به خانه ها ی همسایه هاوهمه چیزرا خواهدبلعید ،مثل یک اژدها، یک اژدهای بزرگ...

دوباره برگشت که بخوابد. به بستهء پول نگاه کرد. ازروزی که همین بستهء پول رابه خانه آورده بود، همین طورشده بود. همیشه سراسیمه ونگران میبود. درگوشه یی میخزید وچرت میزد. دعامیکردکه بازهم جنگی دربگیرد، طیاره ها وجِتهای جنگی پروازکنند. توپخانه هابه صدادرآیند. زرهدارها به حرکت شوند. بازهم نظم زنده گی بهم بخورد، نرخ دالر بالابرود، آن گاه میتوانست ازاین مصیبت نجات یابد.

پولهارازیربالشت خودش گذاشت، درازکشیدوچشمهایش رابست تابخوابد. هرچند میکوشید خودش راتسلی دهد، فایده نمیکرد. دیگرمتیقن شده بودکه دردریای بی ساحلی غرق شده است. نمیتوانست باورکند که نرخ دالربالا میرود. به عوض کمایی، تباهی نصیبش میشد. بایدمیخوابید. ازسکوت شب بدش آمد. آرزو کردتاجنگ شدیدی دربگیرد. همه جابه خاک وخون کشیده شود. آرامش برای چه؟ درحالی که اودرتب سوزان اضطراب وترس میسوخت وآب میشد. صدای خش خشی تکانش داد.خودش به نظرش آمد. خودش را دیدکه مبدل به یک کرم میشود، مبدل به یک کرم بزرگ که به یک اژدها ی کوچک شباهت داشت وازدرون آینه روی دیوارخانه قدمیکشید.

ناگهان زمین لرزید. همه جا وهمه چیزتکان خورد. باعجله برخاست، دردلش گفت:

« به خیالم که درگرفت. »

پرده راکنارزدوازکلکین به بیرون نگاه کرد. طیاره های جنگی درفضا میپریدند، صدای غرش تانکهای زرهداردرسکوت شب میپیچید. گلوله های سرخ گوشه یی ازآسمان راچراغان ساخته بودند. راکتها و خمپاره هابه خانه هااصابت میکردند. با عجله دوسه بارچشمهایش را مالید. باورش نمیامد که جنگ درگرفته باشد. هیجانزده شده بود. ازخوشی ومسرت زیاد قلبش به شدت به تپش افتاده بود. دستها، پاها وتمام اندامش میلرزیدند.

ناگهان قهقهه کنان خندید، بلند بلندخندید. باخوش حالی میان اتاق به قدم زدن پرداخت. دستهایش رابه هم میمالید. خنده اش شدت گرفت. با عجله بستهء دالرهایش رابیرون کشید. به دالرها دید، قهقهه کنان خندید. دالرهارابه هواافگند. دالرها هرسوافتادند. درحالی که ذوقزده میخندید، گفت:

« به من چه! »

متوجه زنش شدکه دم درایستاده بودووحشتزده به اونگاه میکرد. باردیگرقهقهه یی سردادوگفت:

« دیدی که جنگ شد، جنگ! »

زنش که با رنگ پریده به او میدید، با وارخطایی پرسید:

« تراچه شده؟ »

زنش خواست دوباره برود. امااوبایک خیزازبازوی زنش کشیدوخشمناک فریاد زد:

« نرو، تومیروی که جنگ راخاموش کنی؟ »

وبایک تکان زنش رابه گوشه‌ءاتاق پرتاب کرد:

« توحق نداری بروی. میخواهی جنگ راخاموش کنی؟ توهم دشمن من استی، دشمن من... »

وباردیگرقهقهه کنان خندید:

« دیدی که ماپولدارشدیم، پولدار... بگذارکه جنگ دوام کند! »

زنش باصدای لرزنده یی پرسید:

« کدام جنگ؟ »

مردناگهان تکان خورد. مثل این که یک سطل آب سرد را به رویش پاشیده باشند ،رنگ چهره اش عوض شد. به زنش خیره خیره نگاه کرد وزی لب حیرتزده پرسید:

« جنگ؟ کدام جنگ؟ »

هرچند گوش داد، صدایی نشنید. صدایی نبود. نی صدای طیاره های جت جنگی ونی صدا ی توپخانه ها . حیران حیران سوی کلکین نگاه کرد، دویدوبیرون رانگاه کرد. تاریکی بود وسکوت شب، بازصدای خش خش درگوشهایش پیچید. به یادکرم اژدهامانند افتاد. سوی آینه نظر انداخت. به خیالش آمد که همان کرم اژدها مانندمیخواهدبرآید. به نظرش آمدکه همان اژدها ازدرون آینه سرکشیده است. ترسیدوبا تمام توانش جیغ زد:

« اژدها...! »

درحالی که میگریست، با عجله چراغ را برداشت. زنش فریاد زد:

« دیوانه شدی؟ »

دربرابرآینه ایستاد. خودش رادرآینه دید. چهره وچشمهایش دیگرکاملاً عوض شده بودند. دیگرآن سوی آینه خودش نبود، سریک کرم بزرگ اژدها مانند، مشت محکمی به آینه کوفت وگریه کنان فریاد کشید:

« اژدها...! »

آینه شکست وافتاد. خودش هم افتاد. چراغ تیلی هم افتاد. زنش باردیگروحشتزده جیغ کشیدوبه بیرون گریخت:

« همسایه ها، همسایه ها، کمک...! »

پایان

کابل – ۱۳۷۲ خورشیدی

آن سوی سالها

نمیدانم چرایک باره احساس میکنم که میتوانم این همه راهی راکه دراین سی وچندسال پیموده ام، دوباره دریک ثانیه بپیمایم، به عقب برگردم، به عقب. به دورها، به آن سوی سالها، سالهای بیدغدغه، سالهای آرامش، سالهای خوشمزه که هنوزذایقهء آنهارا، آرامش وصفای شفاف آنهارا احساس میکنم ودلم میخواهد دوباره برگردم به همان سالها، به همان روزهای بی خیالی، به همان شبهای پرستاره ومهتابی که روی صفه وبامها درازمیکشیدیم و بی بی جان ما تاوقتی قصه های سبزپری وزردپری رامیگفت که مارا خواب به سرزمینهای جادویی خویش میبرد. نمیدانم چرا به یاد دوران کودکی افتاده ام ودلم درسینه ام پرمیزندکه خودم راهرچه زودترازقفس حال برهانم وهرچه زودتر و دیگرهرگزبرنگردم.

بازهم ماه رمضان است. بازهم بعدازسی سال ماه رمضان درزمستان آمده است. شایدهمین امر باعث شده است که من به یاد دوره های دور، به یادآن سالهای رفته افتاده ام. ازاین جابایدبگریزم. احساس میکنم میتوانم. این جادیگربرایم غیرقابل تحمل شده است. من تنها یم،

تنهادریک شهرکه روی آن برف روی دل بریزی میبارد. شهر، تعمیرهای کانکریتی، آسمان کوچک، آفتاب کم مهر، آهن و شیشه هایش روی دلم ریخته است. روی جاده هاپرازشیشه است، شیشه هاریزه ریزه شده، همه جا خون است، همه جا گوشت است، همه جاآلوده، پرازشیشه ریزه وخون. خونهای یخبسته، خونهای تازه، بوی خون، بوی باروت، آهن پارچه ها، دود، آتش، شهری ازباروت وآهن ودودوآتش. سگ ولگردی چه میکند؟ آن جا، رهگذران، رهگذربه خون آغشته یی رابرداشته اند ومیبرند. خون، خون، سگ ولگرد چلپ چلپ کنان خون روی سرک قیررامیخورد. سرک را میلیسد. تازه رهگذران، رهگذر افتاده درخونی رابرده اندوآن طرف دیگر، روی سرک، پهلوی موسسه ی کمپیوتر، جسدی را سگی از هم میدرد. جسدبه خون آغشتهء یک انسان راودرتپه هاوقلهء کوه ها ی سیاه، هرلحظه صدای توپها قلب سنگهای شهررامیترکاندواحساس میکنم دردورادورم صدها، هزارهاآدم زیرخرمنهای سنگین خاک وسقفهای فروریختهء خانه ها، زیردیوارهاوخاکسترهامانده اندوگندیده اند. کودکان باگدیهای شان پیرمردان روی جانمازها، زنان عقب دیگدانها و همه جا سگهای دیوانه، سگهای ولگرد وبیخود، سگهای عقده یی واعصاب خراب گوشت میخورند. با بی میلی با نفرت وبد بینی گوشت آدمها ی مرده رامیجوند. گوشت صاحبان شان را، چهره های شان به خاکستروخاک، پوزهای شان به خون و سیاهی آلوده است. چهره های شان گرفته وازچشمهای کمنور شان بیزاری ونفرت میبارد.

آری بایداین همه راه طویل را که دراین چندسال پیموده ام، دوباره طی کنم وخودم راازاین ماتمسرای وحشتناک برهانم. رب من یارب من یارمضان... آوازبچه هابه گوشم میاید. آوازبچه های نابالغ درسکوت آرامبخش شب، بوی آرامی ، مثل نسیم بهاری میوزد. روحم راتکان میدهد. احساس تازه گی را درذهنم بیدارمیسازد ویادم میایدکه آرامش واحساس کردن تازه گی وصفا چگونه میشود.

نسیم، نسیم آرامبخش، نسیم بهشتی وبوی آرامی مرابه خویش میکشاند. دیگربی تاب وبیقرار میشوم. دلم به تپش، دیگرنمیتوانم منتظربمانم. یافتم آن چه را که گم کرده بودم، یافتم آن چه را که ازیادم برده بودند. بوی خوش آرامش ، بوی خاکهای شوربارانخورده، بوی گاووگوساله، بو ی رغن کنجد داغ شده، عطرمخصوص بته های صحرایی. صدای پرهیاهوی بچه ها:

« رب من یا رب من یا رمضان... »

زمستان ، برف، برف. اینهاهمه صدامیکنندکه میتوانم راه طویل وپرخم وپیچی راکه درسی وچند سال پیموده ام، دوباره طی کنم. میتوانم خودم رابرسانم وبه روزهای فراموش شدهء

دوران کودکی که اکنون همانند باغ سبزی ازدورمیدرخشد. سرزمین معطربته های صحرایی، بوی بته. بته بوی، یک بوی عجیب وآرامش دهنده. من این عطردل انگیز رامیبویم. مثل گرسنه، مثل یک آدم تشنه. حالاکسی درشبهای رمضان سرود رب من یا رب من یا رمضان را نمیخواند. حالا آن دوستان قدیمی وبه جان برابرم نیستند. ستاره ها، خانه های گنبدی، بوی شیرجوشیده، بوی خاکهای شورباراننده، بوی روغن کنجدحالا نیستند. ماآن وقت مهتاب رابی وفامیگفتیم. گاهی میامد، گاهی میرفت. اما ستاره ها همیشه بودند. چقدرزیباست آسمان پرپهنا وپرستاره. ستاره های هفت برادران. ستارهء شام، ستارهء صبح، کهکشانهاوصدهای دیگرومیلیونها ستاره... شعله ورمیشدندومثل گنجشکهااز این شاخه به آن شاخه میپریدند. حالاصدای مهربان آنها را ازپشت دیوارهای ضخیم سالها میشنوم. چه با اشتیاق صدامیکنند. مرا سوی خویش میخوانند. باخوشحالی، ذوقزده وهیجانی. اکنون لحظه های شیرین فرارسیده اند. دوستانم به استقبال من سرراه وروی بامهای نمناک وگنبدی ایستاده اند. همه خوشحالند. من هم خوش خوش که دوستان گمشده ام راباردیگرمییابم. مهتاب هم آن جاست، مهتابک دخترک همسایه ی ما را میگویم. وقتی بااوگدی بازی میکردم، بچه هابه من میخندیدند. بچه هامرامسخرهمیکردندکه چرامثل دخترکهابادخترکهاگدی بازی میکنم. امامن همیشه نیشخندهای آنهارانادیده میگرفتم، خوشم میامدکه بامهتاب گدی بازی کنم. وقتی باهم بازی میکردیم، زودبین ما شکررنجی پیدامیشد. باهم قهرمیکردیم وچندروزباهم دیگرگپ نمیزدیم. نام یک دیگررابرزبان نمیاوردیم. دلم پرغصه میشد. دلم میشدزود آشتی کنیم و زود آشتی میکردیم. وقتی بین ما آزرده گی پیدامیشد، من اورابخیل میگفتم، بخیل وبدنیت واوبیشتربرآشفته میشدومرامیزد. من میگریستم و باهم دست به یخن میشدیم. رویم رابا ناخنهایش پنجال میکندومن اورا پشک میگفتم وگریه کنان نزدمادرم میامدم. مادرم به من میگفت:

« بی غیرت جان، توجان نداری، توهم پنجال بکنیش. »

امامن نمیتوانستم، دلم نمیشد. نمیتوانستم مثل اوبیرحم باشم. مهتاب وقتی میدیدکه من میگریم، میخندید. سویم لبخند میزد. گویا به این گونه ازمن میخواست که ازاو نزد مادرم شکایت نکنم.

آن وقتهانه برق بودونه رادیوونه تلویزیون ونه سرک قیر. اصلاً درشهرخاکی ما، ازاین چیزهاخبری نبود. پدرم جهازروغن کشی داشت، درحویلی خودما. اسبی داشت که چرخ جهازرا میچرخاند. پدرم در زمینهایش گندم وکنجد میکاشت. ا زهمین کنجد روغن میگرفت. روغن وکنجاره اش

رامیفروخت. کسی چیزی به نام روغن نباتی ویا روغن خارجه یی نمیشناخت. ماه رمضان که میامد، برای مامثل عید بود، یک ماه عید. غذاهای خوشمزه، مُربا، ترشی، قیماق وماست. آن وقت هم زمستان بودکه رمضان آمد. نزدیک نمازشام مابچه هاروی تپه گکی مقابل حویلی ماجمع میشدیم وهمه به یک نقطه چشم میدوختیم. به یک نقطهء بلند بالاحصار کهنهء شهرخاکی ما. ملای مسجدآذان شام را میدادو درآن نقطه ی بلندبالاحصارتوپچی توپ را آتش میکرد. ماازدور میدیدیم، تماشامیکردیم، ذوقزده. توپچی مثل مورچه یی به توپ نزدیک میشدودوباره به عقب میگریخت. توپ صدا میکرد، گرمبس... ماهمه هیاهوکنان سوی خانه های مامیدویدیم. روزهافطار میشد. مادر، پدرم، خواهرم دور دسترخوان نشسته دعایی زیرلب میخواندند وبعدروزهء شان راافطارمیکردند وبلافاصله برای نمازبر میخاستند. دراین دقایق فضای خانهء مارا فضای شهروکوچهء مارانوعی سکوت دلپذیروآرامش دهندهء پرازصفا فرامیگرفت وبعد... بوی برنج پخته شده وعطر زیره فضای خانه راپرمیکرد. صندلی گرم جان تازه میبخشیدوسحرگاهان باصدای نقاره ازخواب برمیخاستیم. ترق و تروق دیگ وکاسه، بازصندلی گرم وعطرچای سبزومربا. چقدرازمربا خوشم میامد. مادر، مربا، مربا. هربارکه مهتاب دست و رویم را پنجال میکند ومن گریه کنان نزدمادرم میامدم ، مادرم برایم مربا میدادوهنگامی که ازماه رمضان چند روزی سپری میشد، بچه هاشبانه شروع میکردند به رمضان خوانی. پس ازافطارکه پدرم به نمازتراویح میرفت، بچه هاازاین خانه به آن خانه، ازاین کوچه به آن کوچه میرفتند. پشت دیوارودروازهء هرخانه میایستادند ومیخواندند. من هم با آنها میرفتم. همه بایک صدا میخواندیم:

« رب من یا رب من یا رمضان. »

ومردم برای ما کشمش ونخود ،نقل وبادام، نبات وکلچهء شیرین میدادندوصدای نغاره دریک صبح علامت عیدبودوصدای چندگرمبس توپ، نمازعید، لباسهای نو، عیدمبارکی، سرخی وسپیده، اسبکهای چوبی...

***

چه خوشبختی بزرگ، نگاه کن رسیده ام، به همان دیارخوش که آرزویش را داشتم، رسیده ام. اما، اماچرااین طور؟چراآن طوری که انتظارش راداشتم، نیستند. نی، مثل این که غلط کرده ام. شاید راهم راگم کرده وبه جای دیگری آمده ام. زمانی حویلی ماهمین جا بود. چرانیستند، بامهای

گنبدی؟ چرانیستند، عطربته های صحرایی، چرا نیستند؟ خوب یادم است که همین جابود، حویلی ما. این جا بودچرخ جهازپدرم. این جا هیزم خانه بود ،جایی که بته های صحرایی راانبار میکردیم... چرا نیستند؟ بچه هاکجا شدند؟ کوچه چه شده؟ آن...آن تپه گکی که ما آن جا میایستادیم وتوپ افطارراتماشا میکردیم، است. امابسیارپیر، خردشده. فرورفته، شکسته،چرا؟ بچه هاچه شدند؟ رفک خانهء ماکجا شده؟ آن جاکه مادرم همیشه کاسهء سفالین مربارا میگذاشت. آن جادرآن دور، توپ بالاحصار، توپ عوض شده، توپهای دیگری دیده میشوند. درهمهء بلندیها درهمه جا، دربالاحصار توپهایی راگذاشته اند. چقدرتوپ، توپهای دگرگونه. تانکهای غول پیکرسیاه. چراآذان نمیدهند؟ چرا توپ افطاررافیرنمیکنند که برویم به خانه های ما. آسمان نیست، ستاره ها نیستند.حویلی ما باخاک یک سان شده است. گنبدها فروریخته اند، دیوارها نیستند. توده های خاک، خاکهای عزادار، خاکهای پژمرده وماتم گرفته ،خاکهای نیمه خاکستر، همان بوی همیشه گی هنوز است. خاک شور، اشتباه نکرده ام. هما ن شهرخودم است. اماسرک قیرآورده اند ،امادرخانه هارادیو ها وتلویزیونها و درتپه ها توپها وتانکها صدا میکنند. دکانها پراز قوطیهای روغن خارجه یی است. همه چیزخارجه یی، همه چیزتازه وبیگانه. آدمها هم طوری دیگری شده اند. به نظرم آنها هم بیگانه اند ویا بیگانه شده اند. بیگانه ازهمدیگر... عقب توپها وتانکها آدمهایی نشسته اند بیگانه، بیگانه های بیگانه ترازبیگانه ها. نمیشناسم شان. شایدهمان آدمهای خودما استند وبیگانه شده اند. شایدبه نظرمن بیگانه میایند. شایدخودرا فراموش کرده اندونمیدانند. شایدخودرافراموش کرده اندونمیدانندکه بیگانه شده اند.

شهرمن سوگوار است. خاکهامیگریند. من روی ویرانه یی نشسته ام وچرت میزنم. شایدمن هم بیگانه شده ام، شاید... گذشته ها یادم میاید. سالهای اخیر بود. آغاز فاجعهء شاید بیگانه گی. ماه رمضان بود. یک روز پدرم که ازبازاربر گشت، بسیارجگرخون بود. چه شده بود؟ قیامت، فاجعهء بزرگ آغازمییافت:

« اگراین طور دوام کند، کارمازارمیشود. »

مادرم هم که دلش پرخون بود، پرسید:

« این روغنهاازکجا میایند؟ »

پدرم با لحن شکسته وغم آلودی پاسخ داد:

« ازمُلکهای پایان، دکانها کم کم ازروغنهای قوطی گکی پرمیشوند. »

مادرم با نومیدی:

« عجب دنیایی شد. »

وهردوغمگینانه به فکرفرو رفتندکه گویادیگر همه چیز پایان یافته باشد. وحشتی آغاز شده که فردا وپس فردا همه جارافرا میگیرد. ازخارجه روغن میاید. روغن نباتی خارجی ودیگرکاروبارپدرم، رنگ میبازد. پدرم هم رنگ میبازد. رنگش خاکستری میشود وهمه سوی روغن نباتی خارجه یی رو میاورند.

خوب یادم است که یک صبح، صبح یک روزهمان ماه مبارک رمضان پدرم غمگین وپریشان ازخواب برخاست. پدرم خواب وحشتناکی دیده بود. به نظرمیرسیدکه برای پدرم خواب نیست، یک واقعیت است. واقعیت ایستاده پشت دروسایه اش افتاده به درون خانه. پدرم خودش را کاملاً باخته بود، یک باره مثل این که دریک شب پیرشده بود، تکیده بود. رنگش زار مثل زردآب، ازمادرم پرسید:

« چه خواهد شد؟ »

مادرم که گویا لحظه به لحظه پیرمیشد، گفت:

« خداوندخیرکند، یک خیرات به گردن بگیر. »

پدرم خواب دیده بودکه ازآسمان خاکستر میبارد. همه جاخاکستر، همه جاخاکستر. زیارت بابا ولی ویرانه شده است. مسجدخالیست ،همه برخاسته اند، به کشتن یک دیگر. دنیادگرگون شده است. همسایه ها، همسایه های شان را میکشند. رهگذران سررهگذران رامیبرند. دکاندارها ازدکانهای شان خیزمیزنند، به جان هم دیگرباکارد وتیغ ،با تبروتیشه یک دیگر رامیکشند، آشناها ودوستان صمیمی باهم دیگردشمن شده اند. دیگرصمیمیت وصداقتهای گذشته نیست. درکوچه هاخون جاری شده است. کوچه های خون، جوی جوی خون، دریاچه های خون، کله های بریده، همه جاخون،همه جا خون وسگهاخون میخورند ،چلپ چلپ کنان خون میخورند. ازآسمان گردخاکستر میبارد، کوچه ها، دکانها وبازارها پرازقوطیهای روغن خارجه یی است.

شام همان روزکه پدرم برگشت، بیشترغمگین بود. بیشترپیرشده بود، رنگ چهره اش بیشترزردآب گونه شده بود. با صدای حزن آلودی به مادرم گفت:

« خوابم راستی شد. »

مادرم تکان خورد، رنگش پریدوپرسید:

« چه گپ شده؟ »

پدرم که گویا گردنش را شکسته باشند، باسرافگنده وصدای غمناکی گفت:
« کشتند. »
« کشتند؟ کی را کشتند؟ »
« کلانترمارا. »
پدرم ومادرم چنان عزاگرفتندکه گویا تمام آدمهای دنیارا کشته باشند. آنهاآن شب نخفتند، تمام شب وحشتزده نشستند وازمرگ کلانترگفتند.
بعدها، ماه هاطو ل کشیدکه پدرم عزاداربود. مادرم مضطرب وغمگین بود. دیگرسروروصفای گذشته رخت بسته بودند، ازخانهء ما وازتمام خانه ها. کلانترراکشته بودند. شایددرشهرخاکی ما اولین باربود که کسی رامیکشتند. پدرم دیگرآن آدم گذشته نبود. کاروبارش به شکست روکرد. همه روغن خارجه یی میخریدند، کشته شدن کلانتردرتمام شهرسایهء غم واضطراب افگنده بود، پدرم پیوسته ازآن قصه میکرد. وسواس شده بود. سوی مادرم میدید، چشمهایش طوری بودکه گویا فاجعهء بزرگی، فاجعهء کشتن وکشته شدن آغازیافته است، فصل خاکستری خوابهایش وگویاآن طرف دیوارها، آن سوی دیوارهای نازک لحظه ها، آدمهای وحشی باکارد وتیغ ایستاده بودند.
پدرم سایهء آنهاراحس میکرد وگاهی با وارخطایی درجایش تکان میخورد ومیگفت:
« آمدند، ها ،آنها... »
مادرم گریه کنان تسلی میداد:
« چیزی گپ نیست. »
وپدرم چنان حالی داشت که باید همه قبول میکردندکه فصل خوابهای خاکستری پدرم و فاجعهء باران خاکسترآغازیافته است.

پایان
۱۳۷۲، کابل

پیرمرد تکمه فروش

پیرمردتکمه فروش هرروز، پیش ازاین که سیل موترهاوآدمهابه شهرسرازیرشود، پیدامیشد. به همان جای همیشه گیش، درپیاده رومینشست، دستمال آبیرنگ رنگ رفته اش راروی زمین هموارمیکرد. تکمه هاراروی آن قطارومنظم میچیدوبعدکه ازاین کارفارغ میشد، زانوانش رادربغل میگرفت و منتظرآمدن ترافیک میماند. ترافیک چاقی که درهمین نزدیکی اووظیفه داربود.

آن روزهم مثل روزهای دیگرهنوز ترافیک نیامده بود. میامد، هنگامی که سیل موترهاوآدمهابه شهرسرازیرشو د، پیدامیشد. پیرمردزانوانش رابغل زده ومنتظرترافیک بود. گاه گاهی به بساط تکمه فروشیش، به تکمه هانگه میکرد. ازآرامش آن احساس خوشی میکرد. همیشه همین طوربود، هرروز. دلش نمیخواست کسی به آنها دست بزند. دلش نمیخواست کسی نظم تکمه هارا برهم بزند، همیشه همین طور بود.

رهگذران وموترها لحظه به لحظه بیشتر میشدندوهوای شهردوباره کثیف وخاک آلودمیگشت. گردو دودبه هوابالا میشدند. پیرمرد احساس میکردکه این موترها وآدمهاهم بارسنگینی روی شانه های شهراستند. به خیالش آمد که شهرهم مثل ترافیک ازاین رنج کشنده، سخت درعذاب است. دقایقی بعدموترهاوآدمهابه شهرسرازیرشده بودند. مثل سیل، شهربازهم مثل هرروز، درزیراین بارسنگین قدش خمیده بودومینالید. دل پیرمرد به شهرسوخت. ترافیک یادش آمد. به ترافیک دلش نسوخت. همیشه همین طوربود، هرروزدلش به ترافیک نمیسوخت وخودش هم نمیدانست برای چه دلش به ترافیک نمیسوزد. لحظه یی بعد، ترافیک هم آمد، همان ترافیک چاق. با آمدن او، حالت گرفتهء پیرمردپرید. بادیدن ترافیک ذوق همیشه گیش دردلش راه یافت. چشمهای کمنوروفرورفته اش نور گرفتند. پوست چُملک شدهء رویش تازه گی یافت.

ترافیک به همان محل هرروزی ایستاد. نگاه بدبینانهء سوی پیرمردوتکمه هاافگند. مثل این که انتظارداشت اووتکمه هایش نباشند، امابودند. ازاین پیرمردخسته شده بود. دراین روزها ازاو بسیار بدش آمده بود. پیرمردبا تکمه هایش سردلش ریخته بود. دلش نمیخواست به او ببیند. بااو گپ بزند، با بی میلی پرسید:

« آمده ای، بابه؟ »

ودردلش گفت:

« چرااین پیرمردنمیمیرد؟ »

مثل این که هرشب مرگ پیرمردراانتظارداشت. پیرمردهم مثل روزهای دیگراحساس کردکه ترافیک از اومتنفر است. اما بدش نمیامد. بیشترخوش میشد ، ازاین که میتوانست بدبینی ترافیک رانسبت به خودش برانگیزد. به همین خاطرخوش بود. خودراجمع وجور کردوآهسته گفت:

« ها، آمدیم. »

برای پیرمردهمه چیزمعلوم بود، همه چیز. همهء گپ هاتکراری بودند. بدبینی دردرون نهفتهء ترافیک نسبت به او، خسته گی ترافیک، چیغ وناله هایش، بروبه پیاده رو گفتن هایش، پیرمردازاین نمایش تکراری خسته نمیشد. شام به امیدفردا ، به امیدتکرارهمین نمایش به خانه اش میرفت. زود میخوابید تافاصلهء شب رازود بپیمایدوباز، بازگرددودلش مالامال ازشادی شود. مثل این که به خاطرهمین زنده بودوزنده گی میکرداگراین نمایش خاتمه مییافت، پیرمردهم شایدمیمرد ومیرفت.

پیرمردمیدانست که حالاترافیک چه میکند. بازخوشحال بود، بازدلش ازمسرت ذوق میزد. سوی تکمه هایش دید. به شهرخودش، به شهرتکمه های رنگارنگ، ازآرامش فروخفته د ردرون تکمه هاخوشش آمد. شهرخودش، شهرتکمه های رنگارنگ. ازآرامش فروخفته د ردرون تکمه هاخوشش آمد. شهر خودش، شهرتکمه هایش آرام بود. نی صدایی، نی هیاهویی، نی گردی ونی غباری... دودهم نبود، تکمه هامطیع وآرام به همان جاهایی که پیرمردگذاشته بود، قرارداشتند.
به آنها دید ، میخواست آنها هم به خوشیش شریک شوند، میخواست به آنها بگوید:
« نگاه کنید، شروع میشود... »
چه شروع میشود؟ نمایش ترافیک، نمایش هرروزی، ترافیک به کارش شروع کرده بود:
« اوبرادر، ازاین طرف، ازپیاده رو، ازپیاده رو! »
امامثل هرروزرهگذران عصبانی وناراحت بودند. وارخطا وشتابزده راه میرفتند. هرکسی به هرراهی که دلش میخواست، میرفت. پیرمردخوشحالترشده بود. ذوقزده به ترافیک ورهگذران میدید. بازهم همان اشتیاق تماشای این نمایش به سراغش آمده بود، لذت میبرد، حظ میبرد.
ترافیک چه حال داشت؟ حال بسیاربد، مثل هرروزعصبانی شده بود. با رهگذران دست به یخن بود. « ازپیاده رو، ازپیاده رو » این حالت ترافیک پیرمردراخنداند. خوشش آمد. مثل هرروزبدن فرسودهء پیرمردرالذت دلپذیری لرزاند. ها، چه لذتی. خودش را نسبت به ترافیک خوشبختتریافت. خندید، ترافیک مثل یک شاگردتنبل وناکام به نظرش آمدوخودش اول نمره. ترافیک نمیتوانست، پیرمرد میتوانست.
ترافیک مثل هرروزوامانده، خسته وکوفته، حیران حیران، شکست خورده وناتوان آمدوپهلوی پیرمرد سرپانشست. هش هش کنان عرقهایش را پاک کرد وگفت:
« بابه، با این مردم چه کنیم؟ »
پیرمردخندید. روی شانه های ترافیک بارسنگینی، سنگینی میکرد. باری به بزرگی یک کوه. خودش را سبک وآزاداحساس کرد، سبک وآزاد.
ترافیک پرسید:
« بابه، چرامردم قهراستند؟ »
پیرمردجواب نداد. نگاه های ترافیک سوی تکمه هاراه کشیدند. تکمه های رنگارنگ به نظرش زیبا و آرام آمدند. کاش که تکمه یی میبود. به پیرمرد دید وگفت:
« بابه، خوب بی غم خواستی؟ »

پیرمردتبسم کرد، یک لبخند معنی دار... به دانه های عرق روی ترافیک چشم دوخت. خوش بود از این که ترافیک زیربارسنگین روی شانه هایش فشرده شده است. ترافیک که باکلاهش روی عرق پرش را پکه میزد، پرسید:

« بابه، یک روزندیدم که کسی ازتو تکمه بخرد؟ »

پیرمردپاسخی ندادویک لبخندمعنی دارکه مثل سوزنی درقلب ترافیک فرومیرفت. ترافیک بازپرسید:

« پس این جاچه میکنی، هرروز؟ »

نگاه های شان دریک لحظه با هم تصادف نمودند. جرقه یی پرید. جرقهء آتش، قلبها تکان خوردند. مثل دودشمن خشمناک، دودشمن دیرین وتشنه به خون همدیگر، به همدیگر دیدند.

به خیال ترافیک آمدکه این پیرمردمقصر است. این پیرمردبااین تکمه هایش، بااین تکمه های جادویش به رهگذران میگویدکه به گپ ترافیک نکنند. پیرمردکه سوی رهگذران میدید، خندید. خنده اش مثل زهری درخون ترافیک دوید. به خندهء اوحیران شد. به نظرش آمد که پیرمردچیزی از این تصوراوفهمیده است. با عصبانیت ازجابرخاست وبازشروع کرد به کارش. همه لج کرده بودند. همه به گپ پیرمردمیکردند. اویک جادوگر است. شایدهم به گپهای دل آدم میفهمد. اوبااین تکمه هایش مردم راجادو میکندکه ازپیاده رونروند. اگراواین جانباشد، مردم ازپیاده رو میروند. به خیالش آمدکه پیرمرد و اودوپهلوان استند. دمیدان پهلوانی، پیرمردهرلحظه اورابر میدارد و به زمین میزند. مردم هیاهوی سرمیدهند. پیرمردمیخندد، میخندد، نمیگذارد که اواز زمین بلند شود. بازبا لگداورا میزند. تماشا گران به ترافیک میخندند.

بازبرگشت. نمیشد. مردم به گپش نمیکردند. پهلوی پیرمرد نشست. خسته بود. مثل این که ازماشین گوشت کشیده بودندش:

« من چه کنم؟ نمیشود، نشود. همهء شان قهراستند. فکرنمیکنند که من هم مجبوراستم. مراجزا میدهند، نانم رانمیدهند، ترفیعم رانمیدهند. کسرمعاش میشوم، رتبه ام رامیگیرند و... »

به خیال پیرمرد آمدکه ترافیک مثل بچه هاگریه کنان باخودش گپ میزند. خندید، ترافیک این بار باخشم عریان سوی پیرمرد دید. دلش بسیاردرد کرده بود، پرسید:

« بابه جان، توچراخوش میشوی؟ به خیال تو، به خیال مردم که من آنهاراپریشان ساخته ام؟ »

وبعدچشمهایش سوی تکمه هاراه کشیدند، ازتکمه هابدش آمد. دلش خواست برخیزد وتکمه هارا یک یک تا بشکند ودوربیاندازدشان. آن گاه آرام میشد، آن گاه مردم ازپیاده رو میرفتند. در دلش آتش انتقام شعله کشیده بود.

پیرمردکه میخندید، گفت:

« چرامن خوش شوم؟ ها ، من خوش میشوم. »

سوی ترافیک دید. ترافیک به نظرش مثل یک موش آمد، موش مرده. بازخندید. ترافیک عاصی و برافروخته فریاد زد:

« چراخنده میکنی؟ »

خودش راباردیگرمثل یک پهلوان مغلوب یافت. هزاران نفردردورادورش قهقهه کنان میخندیدند. کف میزدند. نیشخندمیکردند. پیرمردبالای سرش ایستاده بودوسویش میخندید. قهقهه کنان میخندید. به نظرپیرمردآمدکه ترافیک زیرهمان بارسنگین خُردوخمیرشده است. خودش راکامییاب یافت، اول نمرهء صنف، ترافیک درحالی که پارچهء ناکامی دردستهایش میلرزید، گریه اش گرفته بود. همهء صنف، همهء بچه هامیخندیدند.

ترافیک یک پارچه خشم، کوهی ازخشم آتشین، وجودش لبریزازاین مذاب گداختهء خشم آتشین، بم بایدمنفجرمیشد. دویدبایک جهش، یک حمله ازگوشهء دستمال تکمه هاکشید. تکمه هابه هرسو پاشان شدند. چیغ زد:

« بروازاین جا، گمشو!»

بم منفجرشده بود. اماپیرمردمیخندید، میخندید. باخونسردی برخاست، به چیدن تکمه هایش. ترافیک سوی پیرمردخیره مانده بود ، ازخشم ونفرت میلرزید. ازخونسردی بابه بیشترعصبانی شده بود. پیرمرد تکمه هایش رادرزیرپای رهگذران میپالید. ترافیک باردیگراوراغالب وخودش رامغلوب حس کرد. به خیالش آمدکه هزاران هزارسال میگذردکه این پیرمرد همیشه اورامغلوب میسازد.

پیرمردتکمه هایش رامیپالید، نگاهی به ترافیک افگند. ترافیک مشوش، فشرده شده، مثل یک موش مرده به نظرش آمد، خندهء معنی داری کرد. به خیالش آمد که هزاران هزارسال است که ترافیک میخواهدازاواول نمره گی رابگیرد. اماهمیشه ناکام است. همیشه ناکام وخودش اول نمره. باردیگرسروپای تکیده اش رامسرت دلپذیری لرزاند.

ترافیک نمیدانست چه کند. درچشمهایش اشک حلقه زده بود. رهگذران ازسرک موتررو میرفتند. میخواست باپنجه هایش پیرمردراخفه کند،بکشدوخودش راازشراوبرهاند. ناگهان باتمام توانش فریادکشید:

« ازپیاده رو، ازپیاده رو! »

زمین لرزید. آسمان تکان خورد. فریادنبود، جیغ، یک جیغ تکان دهنده ووحشیانه. رهگذران هم تکان خوردند. ایستادند. دورترافیک حلقه ساختند. ترافیک روی زمین درازافتاده بود. پیرمردتکمه هایش را میپالیدولبخندی درلبهایش بود، یک لبخند معنی دار... رهگذران چیزهایی میگفتند:

« شیرسوخته به خیالم که ازحال رفته... جان میکند.»

« نی بلانمیزنیش...»

« به خیالم که دیگه ازغمیش بی غم شدیم... »

« نی بابا، خط گلیم میرودوکاکا ترافیک گم نمیشود. »

پیرمردکه تکمه هایش رامیپالید، خوش بودولبخنددردهان، رهگذران به ترافیک ازحال رفته میدیدند ولبخند میزدند. کسی اوراازززمین بلند نمیکرد.

پایان

کابل۱۳۷۲

صدایی ازخاکستر

به هرسوکه نگاه میکردم، چهرهء همان مردمقابل چشمهایم مجسم میشد. درکوچه وبازار، درهمه جا. به خیالم میامدکه اومرا تعقیب میکند. رهگذران راازنظرمیگذشتاندم تاشایداورا ببینم. مردی راکه باچوبها راه میرفت ،مردی راکه یک پایش اززانو قطع شده بود. لباس سپیدچرکین داشت ولکه های خشکیدهء خون روی لباسش نقش بسته بودندودستارش دورگردنش حلقه حلقه افتاده بود.

این مردعجیب وترسناک درخواب وبیداری مرارهانمیکرد. همه جابامن بود، میکوشیدم اوراازخودم دورکنم، اماسودی نمیبخشید. اودرهمه جابامن بودوبامن گپ میزد. میکوشیدم ازشراوبگریزم، امااو درخواب ودربیداری آرامم نمیگذاشت. درهمه جادربیخ گوشهای غُم غُم میکردوهمان گپهای همیشه گیش را تکرارمینمود.

همیشه دراین فکربودم تااوراپیدا کنم. بااوگپ بزنم. برایش عذروزاری کنم که دیگرمراآرام بگذارد. برایش بگویم که مقصرمن نیستم. گناه من نیست. مرارها کن. من بی گناهم... اما نمییافتمش.

اولین باراورادربازار چوب فروشی دیدم. دربازارچوب فروشی که درهمین تازه گیهادرشهرماساخته بودند. بعدهم شبی اورادراتاقم یافتم. ازنزدش گریختم ودیگرندیدمش. دیدمش، شایدیک باردیگر هم دیده باشم.

آن شب صدای جیغ زنی مراازخواب بیدارکرد. نیمه شب بود،. وارخطابرخاستم، اتاقم تاریک بود. کورمال کورمال بادستهایم کوشیدم تاچراغ راپیداکنم. اماهنوزبه این کارموفق نشده بودم که صدای گلوله، درسینهء خاموش شب طنین افگندوضجهء زنی راکه ازعمق شب جیغ میکشید، میان سکوت وتاریکی شب فروبرد.

میخواستم چراغ راپیدا کنم ،ترسیده بودم. شایددرآن کوچه های دورحادثهء اتفاق افتاده بود، شاید. اماچراغ من، چراغ اتاقم چه شد؟ ناگهان متوجه شدم که بخاری اتاقم روشن است. حیران حیران سوی بخاری دیدم. اضطراب وواهمه یی تمام وجودم رافرا گرفت. چگونه ممکن بودکه بخاری خودبه خودی روشن شده باشد. من که تنها بودم وازچندین روزبه این سوازبخاری بدم آمده بود. با آن که اتاقم سرد بود، دلم نمیشد بخاری را روشن کنم.

وحشتزده سوی شعله های آتش درون بخاری میدیدم، چندین بارچشمهایم رامالش کردم. خیال کردم دچارکابوسی شده ام. امابه راستی بخاری روشن بود. روشنی شعله های آتش درون بخاری از سوراخهای دریچهء آن روی فرش اتاقم افتاده ومیرقصیدند وترق ترق سوختن چوبهادربین بخاری طنین وحشتناکی داشتند.

تپش قلبم ولرزش اندامم لحظه به لحظه فزونی مییافتند. باردیگرخواستم تاچراغ را پیدا کنم وهمین که چراغ تیلی راروشن کردم، صدای مردی سخت تکانم داد:

« نترس ، نترس... »

سوی بخاری باعجله وسراسیمه دیدم ،باورکردنی نبود. آن چه که نمیتوانستم حتی تصورش راهم بکنم، واقع شده بود. مردبیگانه یی دراتاقم آن طرف، آن سوی بخاری ایستاده بود. با عجله ازجا برخاستم و تقریباً جیغ زدم:

« توکیستی؟ »

مردکه دستارش دورگردنش حلقه حلقه افتاده بود، آهسته گفت:

« نترس... »

یک مردمعیوب که یک پایش اززانوقطع شده بود. روی چوبهای زیربغلش ایستاده بود. نمیدانستم چه کنم؟ شایدبه قصد کشتن من آمده بود. به فکرفرارافتادم، اماصدای هِق هِق گریهء

مردحیرانم ساخت. مردبی پامیگریست، هِق هِق کنان میگریست.. به مردنگریستم. چهره اش به نظرم آشنا آمد. اورا قبلاًجایی دیده بودم. یادم نیامدکه کجا دیده بودمش. وارخطا پرسیدم:

« توکی هستی؟ »

شایدآدم مُضری نبود. شایدخطری تهدیدش کرده وآمده به خانهء من. میگریست. به سوالم پاسخ نداد. لباسش سپیدولی چرکین بود وروی لباسش لکه های خون خشکیده بودند. تخته چوبی راازپهلوی بخاری برداشته بودوبه آن مینگریست وگریه میکرد. اشکهایش جاری شده بودند. این حالت او اندکی ازترس واضطراب درونیم کاست. ناگهان یادم آمدکه اوهمان مردیست که چندروزقبل دربازار چوب فروشی دیده بودم. سرم چرخید. ترس ووحشت دوباره بروجودم مستولی گشت. همان روزکه من چوب میخریدم. اومراازدورنگاه میکرد. شایداواشتباه کرده ومراعوضی گرفته بود. شاید میخواست مرابکشد. دلم شدبرایش بگویم که من کس دیگری استم. متوجه باشی که اشتباه نکنی. اما مردبی پا میگریست. تخته چوبی را که دردست داشت، نشانم دادوگفت:

« میدانی؟ این تخته، تختهء کلکین خانهء ماست.

این گپ اومثل ضربهء محکمی به مغزم فرودآمد. تختهء کلکین خانهء او؟دیگرفهمیدم که گپ ازچه قراراست. آمدهاست تاانتقامش راازمن بگیرد. تخته های خانهء اودربخاری خانهء من میسوزند. حس کردم که دروضعیت خطرناکی قراردارم وبایدبه هرشکلی میشد، فرارمیکردم. نبایدبه گریه های او اعتنا نمایم. شایددیوانه است ودیوانه کی میتواندسالم بیاندیشد. ازکجا معلوم که بااین تخته مرا نکشد. ترس خورده باصدای مرتعش گفتم:

« من، من این چوبهاراخریده ام. »

مردقهقهه کنان خندید. مثل آدمهای جنونزده وبعد باصدای بلند وخشمناک جیغ زد:

« ها، میفهمم که خریدی، میفهمم. اما تو نمیدانی که این چوبهای خانهء من استند.

وبعدباردیگربه گریه افتاد. اشکهایش رابا آستینش پاک کرد وتخته چوب دیگری راازپهلوی بخاری برداشت وهِق هِق کنان گفت:

« خانه ام، خدایا، خانه ام... چوب الماری کتابهای پسرم، این هم خون دخترک شش ساله ام، روی این تخته خشکیده است. آه خداجان، خانهء ما، خانهء ما... خانهء مافرو ریخت. تونمیدانی؟ مازیرسقف وگلوله ماندیم، آنهاهم... »

سکوت کردوخنده کنان ادامه داد:

« آنها همه به یک پلک زدن گم شدند. نمیدانم زمین قاپیدویابه آسمان پریدند. حالانیستند. درهمه جا میپالم شان، نیستند. زنم، دخترکم، پسرکلانم، پایم... خانه ام، گهواره، الماری، کلکین ودروازهء خانهء ماچه شدند؟ ها، تونمیدانی، تونمیدانی. اتاقت رااین چوبها گرم میکنند، واه واه چه گرمیی! »

باردیگرقهقهه یی سرداد. خوفزده درفکر فراربودم. درست بادیوانه یی سروکار داشتم. اماگپ هایش مثل دیوانه ها نبودند. خنده وگریه، خشم وعصیان دردرون اوباهم مخلوط شده بودند. باردیگر صدا زدم:

« من من، این چوبهاراخریده ام. »

مردخندید، قهقهه کنان خندید. درصدایش، درخنده هایش نوعی خشم ونفرت موج میزد. فکرکردم پیش ازاین که به من حمله کند، ازاتاق بیرون بپرم. شایدباخودش کارد، تفنگچه ویاتبریا تیشه یی آورده باشد.

اندیشیدم که بیشترازاین منتظرماندن، کارابلهانه است. بایک خیزخودم را به دررسانیدم ودویدم بیرون، اوهمچنان میخندید، منتظرنماندم وباعجله خودم رابه کوچه رسانیدم وبه دویدن شدم. میدویدم که ناگهان پایم به سنگی بندشد، افتادم. خودم را روی خاکسترهای کوچه یافتم. صدایی تکانم داد، صدای همان مردبیخ گوشهایم، صدای مرد بی پااز درون خاکسترها میامد. صدا گوشهایم را لرزاند. صدای مردخنده کنان ازدرون خاکسترهامیگفت:

« بگریز، بگریز، هابگریز. بسوزان، بسوزان، ها بسوزان. »

وحشتزده باعجله برخاستم. به عقبم دیدم. مردبی پاباچوبهایش لنگ لنگان میامد. من دویدم، دویدم. اماصدای مردهمچنان بیخ گوشهایم بود. مثل این که مرد بی پادرون گوشهایم نشسته بودوبامن گپ میزد. درحالی که میدویدم، صدای مردبیخ گوشهایم طنین اندازبود. میخندید، میگریست، عصبانی میشد، فریاد میکشیدوگپهایش راتکرار میکرد. بازارچوب فروشی، ترازوهاوچوبها وتخته ها وکراچیها به نظرم نمودارشدندوکودکان چوبهای خانه های خراب شده درجنگ رامیاوردند. وه، چه زمانه یی شده است. مادرها، پدرها، بچه های شان را لت وکوب میکنند وبه دستهای آنها بیل وکلنگ میدهندو آنهارامیفرستندتا بروندچوب خانه هارا، چوب خانه های ویران شده رابکنند وبفروشند. ها، توخبر نداری ،تونمیفهمی. چوبهای شکسته، تخته های شکسته ونیم سوختهء خانه ها، اسکلیت نیم سوختهء خانه ها، اسکلیت زنده گی آدمها روی پله های ترازو وزن میشوند، خریدوفروش میشوند، سوختانده میشوند. تخته ها وچوبهای کلکینها،

چوب سقف خانه ها، تصویرهای زنده گی، چوبهای خون آلود و نیم سوخته درآتش باروت، چوبهای باروت بوی ، خنده ها وشادیهای کوچک خانواده ها افتاده اند، روی هم انبارشده اند. من پاهایم راازدست داده ام، وارخطامباش. میدانی که من نمیتوانم به توخودم رابرسانم. پایم راگرفتند وبه عوضش پاهای چوبی برایم داده اند. من به نظرتو دیوانه ام ها، یک دیوانه. میدانی؟ خانهء پدری ام بود، روی تخته ها، روی چوبها، تصویرزنده گیم، گذشته هایم را میبینم ،صدای خنده های شاددخترکم، این چوب گهواره قدیمی خانهء ماست... وتو فرارکن، ازاین چوبها بوی بچه هایم میایند... بوی خانه ام، خدایاخانه ام. ازکوچه میگذشتم که بوی خانه ام، بوی خانه ام راشنیدم. ازخانهء تومیامد، ها، آمدم تادراین تخته هاوچوبها، آنهاراببینم. بچه هایم، دخترکم ، زنده گیم... آرامش خانه رادوباره حس کنم، از روی تخته ها، روی چوبها... آیاتوهیچ وقت خانه داشته ای؟ وقتی شامگاهان خسته به خانه میایی، خانه برایت آرامش میدهد. به من این چوبها را بده، به هر قیمت باشد، میگیرم ومیبرم. باخودم نگهمیدارم. نشانه های آخرین زنده گیم، نشانه های بچه هایم، آرامش خانه... خدایا...

هش هش کنان ایستادم. باردیگربه عقبم نگاه کردم. تاریکی بود، مهتاب کمرنگی روی خانه هاوکوچه های خاموش روشنیش راپاشیده بود. کوچه خلوت بودوحتی صدای پایی هم به گوش نمیرسید. او شایدازتعقیب من دست کشیده بود. باردیگردویدم. ناگهان ازآن سوی سرک عمومی صدای هیاهو میامد، صدای زنها وکودکان، جمعیتی پیش میامد. ایستادم وبه آن خیره شدم. درست میدیدم. صدها زن، پا برهنه، صدها کودک، دستهاوپاهای شان بسته، سروکلهء شان بنداژشده، ا زتکه های سپیدبسته شده، خون سرزده بود. بلندبلند چیزهای میگفتند، فریادمیزدند... زمین میلرزید، مهتاب در گوشهء آسمان میلرزید. ستاره هادرگوشه هاوکناره های آسمان میلرزیدند. صدها زن، صدها کودک، چوبهای شکسته، تخته های نیم سوخته، چوب خانه ها، چوب درها وکلکینها، چوب الماریها وگهواره هاراباخودحمل میکردندوچیغ میزدند:

« خانه های ما، خانه های ما...! »

وفریادکنان چوبهارادرهواتکان میدادند. ترسیدم، راه کوچه یی رادرپیش گرفتم وبازهم دویدم، دویدم. خودم رانزدیک بازارچوب فروشی یافتم. نورکمرنگ مهتاب همه جاریخته بود. بازارمزدحم بود. صدها نفر، صدهاکودک، صدها زن گرسنه وژنده پوش، پریشان، هراسان ووحشتزده. صدها بوجی، صدهاکراچی، صدهاترازو، صدها تفنگ، صدهاخریدار، صدهافروشنده، صدهاتخته وچوب، تخته هاوچوبهای شکسته، تخته هاوچوبهای نیم سوخته، تخته های خون

آلود، آدمهای گردآلود، کودکان گردآلود، به دستهای شان کلنگ و بیل، خسته وخاکزده ازکارخراب کردن خانه هابرگشته اند. بازار، بازارگرم ترازوها. باعجله پله های ترازو هاوزن میکنندوپولهاردوبدل میشوند. ها،ببین، چگونه زنده گیم را میفروشندومیخرند ومیسوزانندوتوفرارکن...

ناگهان اوهمان مرد بی پاازمیان ازدحام آدمها، ازمیان ازدحام چوبها وترازو هابرآمد، به سویم دوید، دویدطرف من وباعصا چوبهایش به من حمله کرد. دردشدیدی درسرم حس کردم، چیغ زدم واز خواب پریدم. باعجله نورچراغ اتاقم را بیشتر ساختم و به اطرافم دیدم.وحشتزده سوی بخاری دیدم. همه چیزسرجایش، سکوت وآرامش ترسناک، حتی صدای گرمبس توپها وراکتها هم شنیده نمیشدند. شایدآن شب جنگ کاهش یافته بود.

فردای آن روز، بخاری وچوبهارابه بقال سرکوچه دادم. امااین کابوس وحشتناک درهیچ جایی مرارها نمیکرد. مردیک پادرهمه جادربیخ گوشهایم همان گپهایش راتکرار مینمود. دیگراز پهلوی خاکسترهای کوچه نمیتوانستم بگذرم. دیگرازنزدیک بازار چوب فروشی نمیتوانستم بگذرم. دیگرازنزدیک دکان بقالی کوچهء ما نمیتوانستم بگذرم وتصمیم داشتم تاازاین کوچه به محل دیگری نقل مکان نمایم.

اما صبح یک روزبهار که درختهاشگوفه کرده بودند، سردی هواتن درختهارا میلرزاند، یک روزقبل برف شدیدهمراه باسرمای شدیدبه گونهء غیرمترقبه مثل آفتی روی سبزه هاوشگوفه هانازل شده بود، یک برفباری شدیدوحیرت آور... همه به شگوفه ها وسبزه های جوانمرگ دل میسوختاندند.

آن روزجمعیتی ازرهگذران، پهلوی قبرستان که نزدیک کوچهء ما بود، حلقه زده بودند. وقتی من نزدیک آنها شدم، دیدم دورجسدی ایستاده اند. جسدمردی که یک پانداشت ودوتا چوبش به دوطرف افتاده بودند. دستارش دورگردنش حلقه حلقه افتاده بود. لباسهای سپیدچرکینش خون آلودبودند. سگها، شبانه رویش راخورده بودند. مردگلوله خورده بودوچندتاچوب شکسته ی الماری وکلکین دربغلش. تخته هارنگ آبی داشتند. هیچ کس نمیدانست که اوکیست. هویتش معلوم نمیشد.کسی اورانمیشناخت ونمیدانست دراین تخته های شکستهء آبیرنگ چه رازی نهفته است. من ازدیدن اوتکان خوردم، ترسیدم وسوی قبرستان دیدم. درچشمهایم اشک حلقه زد. درختی درقبرستان شگوفه کرده بود وشگوفه هایش به اثرسرمای بی وقت یخ بسته بودند.

ختم

کابل ۱۳۷۳

آخرین خواب

میرزاصادق آن روزطوردیگری ناراحت بود، خسته وبیحال. ازهمان لحظه یی که ازخواب بیدارشده بود، گیج بود. افکارخوفناکی ذهنش رامیتراشیدند. هرلحظه به خیالش میامدکه مرگ در دهلیز، آن سوی درایستاده است. از صبح تاحال چندین بارلرزان وهش هش کنان برخاسته بودو خودش رادرآینه نگاه کرده بود. به خیالش میامدکه یکی ویک باره دریک شب این گونه پیرشده است. احساس میکردکه نیروی ادامهء زنده گی دروجودش پایان یافته است. میلی برای رفتن به دفتر نداشت. یکی ویک باره دل شکسته ومایوس شده بود. خواب ترسناکی که دم دم صبح دیده بود، پیوسته یادش میامد. صحنه های وحشتناک خواب مقابل نظرش نمایان میگشت وموبراندامش راست میشد. ترسناک بود، صدهاگژدم به جان دخترک تازه جوانی چسپیده بودند. دخترک زیباروی فرشته گونه که لباس آبیرنگ درازی داشت، درمیان گژدمهادست وپامیزدوفریاد میکشید. اماگژدمها که گویا سالهای سال زهرشان رابرای چنین روزی ذخیره کرده بودند، باولع جنون آمیزی روی بدن دخترک میدویدند.

همان لحظه که ازخواب پرید، وارخطابه اطرافش نگریست. نگاهش به بکس چرمین زردرنگش افتاد. بکسی که عمری بااوبودوهمیشه آن راباخودش به دفترمیبردومیاورد. بکس چرمین کهنه

ورنگ رفته با حالت رقت انگیزی درگوشهء اتاق افتاده بود، مثل یک شی بیکاره. به خیالش آمدکه خودش هم درتمام عمرمثل همین بکس بوده است، به دست دیگران وحالایک شی بیکاره.
ناراحتیش لحظه به لحظه فزونترمیشد. افکارگوناگون ودرد آوری مثل موشهای موذی تاروپودذهنش رامیجویدند. هرلحظه به خیالش میامدکه دیگرزمان رفتن نزدیک شده است. وقتی به این فکر میافتاد، خواب یادش میامد:
« ها، تومیروی. سرنوشت دخترک چه میشود؟ »
درخواب برایش الهام شده بود که اومسوولیت نجات دخترک رادارد. دخترک کی بود؟ نمیدانست. اما چهرهء آشنایی داشت، تاآن حدآشنا که گویا میرزاصادق یک عمریعنی شصت وچندسال درعالم رویا هایش به خاطراوزنده گی کرده بود. هرچندمیاندیشید، نمیتوانست دخترک رابشناسد. تشویش بزرگی برایش خلق شده بود. احساس میکردواقعاً اومیان صدها گژدم افتاده است وباید نجات داده شود. ازسوی دیگرهرلحظه آهنگ رفتن ومردن درذهنش طنین میافگند. ازرفتن هراس نداشت، اما رنجش ناشی ازاین بودکه میدیدمیرودوآن چه راکه آرزوداشت، ندیده میرود. دیگرازهمه چیزجدا میشد، ازبکس عزیزش، ازکتابها، دوسیه ها، ورقها. دردسنگین وشدیدی بود. خواب وحشتناک هرلحظه پیش نظرش میامد. حس میکرد گژدمها، روی بدنش راه میروند. دیوانه میشد، بایستی ازچنگ این خیالهای وهم انگیزوکشنده فرارمیکرد. اما چگونه؟ باردیگربکس یادش آمد، یادش آمدکه دربکس داروپی است که میشود باآن دردهای کشنده اش را تسکین دهد. این دارو رامدتها قبل یکی ازدوستانش تحفه آورده بود:
« میرزاصاحب، یگان وقت یگان ذره که بخوری، فایده دارد. »
تاکنون نیازی به خوردن آن احساس نکرده بود. اماهمیشه به نظرش میامدکه یک روزبه آن ضرورت خواهدیافت.حالادلش میشدکمی ازآن بخورد. شایدمفیدباشد. امانی، بازهم منصرف شد. چه فایده؟ پیرشده ام، رفتنی استم. پایم به لب گوررسیده است. یک عمرکه دربرابرمشکلات مقاومت کردم، به چنین چیزها رونیاوردم، حالاچه فایده که به تریاک پناه ببرم. دلش نمیخواست دردش تسکین یابد. اگرتریاک رامیخورد، همه اش را که زنده گیش را تمام میکرد. نی، برای چه؟ حالابرای مردن ضرورت به تریاک نیست. زمان رفتن خود فرارسیده است ومرگ آن سوی در.
میرزاصادق مدتها بودکه تنها زنده گی میکرد. زنش سالها قبل مرده بود. بچه هاودخترهایش بزرگ شده واورا ترک کرده بودند. باآن که تقاعد کرده بود، امادوباره درهمان دفتربه حیث اجیربه کارش ادامه داد. دفترکه یادش آمد، دلش پرغصه شد. یکی ویک باره ازدفترمتنفر شده بود. چیزی که

اصلاً باورنمیکرد. برای خودش هم باورکردنی نبود. چه میکرد؟ دیگرکنایه های دیگران برایش لذتبخش نبودند. دیگرنمیخواست بشنود که همکارانش با لحن استهزا آمیزی بگویند:
« بازآمدمامورصاحب صداقت کار!! »
به خیالش میامدکه سیل نومیدی دیگرتمام قلمروقلب وروانش رافرا گرفته است. میخواست بگرید، دلش میخواست زیرپای کسی بیافتدوزارزاربگرید. میخواست خداحافظی کندواز کسی عذربخواهد. ازکی؟ نمیدانست. یک مسوولیت گنگ ادا نشده رو ی شانه هایش سنگینی میکرد. باردیگرخوابش یادش آمد. گژدمها ودخترکی که بایداورا نجات میداد. حس کرد گژدمها روی بدنش، زیرلباسهایش راه میروند. تکان خورد، لرزید. باعجله ازجا برخاست. عرقهای پیشانیش را پاک کرد. میخواست ازچنگ گژدمهافرارکند. پردهء کلکین راعقب زد. به کوچه نگاه کرد، به خانه ها، به سرک، به دکانها، درچشمهایش قطره های اشک حلقه بستند. خانه ها، خانه ها، ازدیدن خانه ها، همان دخترک زیباروی که درخواب دیده بود، پیش نظرش مجسم شد. دخترک میان صدها گژدم افتاده بود. دست وپا میزدوفریاد میکشید. رهگذران میگذشتند. چاقها، لاغرها، زنها، مردها، کودکان... ازدحام موترها و آدمها. هرکس غرق درسودای خودش. هیچ کس خبر نداشت که درخانه هاچه میگذرد؟ هیچ کس خبرنداشت که پیرمرد چه میکشد.
دوباره برگشت برجایش درازکشید. قطره های اشک راکه روی ریشش چکیده بودند، پاک کرد. چشمهایش رابست. گذشته هایش به خاطرش آمدند. همه اش یک لحظه بود. کوچه، مسجد، مکتب، نماز، ماموریت، زن واولاد ها، شعرهای حافظ وسعدی، جمع وضرب، منفی وتقسیم، دوسیه هاودفترها. اینها همه یی عمرش بودندکه مثل یک روزگذشته ورفته بودند. به نظرش آمدکه دیروزبود، ها، دیروزاوعقب میزمکتب نشسته بودوبه معلمش میگفت:
« استاد، خیانت است. »
معلم با خشم درحالی که چوکیهاو میزهارا میشکست ومیان بخاری میافگند، گفت:
« تودیوانه استی، دیوانه. »
صادق گفته بود:
« یک روزنی، یک روزپرسان میشود. »
همیشه به روزی میاندیشیدکه بدکارهامحاکمه شوندوپاکی وصداقت ستایش. درکوچه وبازار، در دفتروشعبه، هیچکس ازنیش زبان اودرامان نمانده بود. وقتی میدیدکه کسی پارچه کاغذ سپیدی را بیهوده سیاه میکند، میگفت:

« خیانت است. یک ورق کاغذهم ازخون ملت خریده شده. »

دیگران به گپهایش میخندیدند:

« برو کاکا، آدمهادنیاراخوردند، توازیک ورق کاغذ گپ میزنی. »

ومیرزاصادق ازخندهء آنها حظ میبرد. احساس یک نوع برتری میکردوبعدهمان جواب همیشه گیش بودکه میگفت:

« یک روزنی، یک روزپرسان میشود. »

اماروزهاآمدندورفتند. فصلهاآمدندوگذشتند. صحنه های زنده گی دگرگون شدند. صدهابارآفتاب طلوع کرد وغروب کرد. هیچ کس ازهیچ کس نپرسیدکه چراچوکیهاو میزهای مکتب راسوختاندی؟ آدمهای گوناگونی به صحنه آمدند. دهلیزها ودیوارها رنگهای گوناگونی به خودگرفتند. آدمهایی مدیر شدند، ریس شدند، وزیر شدند... پیش نظرت بردند ، خوردند، برطرف شدند، دیگران آمدند.... اما هیچ کس به میرزا صادق نگفت:

« آفرین. »

این دفترودیوان برای آن چه که توتصور میکردی ، نبود. هرکس برای مطلبی دلبری میکردوتوتماشا و دردلت میگفتی:

« یک روزنی یک روزپرسان میشود. »

هنگامی که ترامدیرمقرر کردند، فریاد زدی:

« آهای خون ملت است، حرام است ! »

وزودبرکنار شدی وزمانی که ریس مقررشدی، دیدی کسی به بیت المال دل نمیسوزاند، سروصداراه انداختی که:

« خیانت است، ازبرای خدا، خیانت است. »

ودوباره ترابه همان چوکی سابقه ات فرستادند. کجاست آن شهابی که یک عمربه آن دل بسته بودی؟

میرزاصادق صدای فروشنده هارا شنید. هرفروشنده متاع خویش رافریاد کنان توصیف میکرد. صداهاحالش رابهم زد. دروغ، دروغ، چه مصیبتی خدایا، چه مصیبتی. همهء دکاندارهادروغ میفروشند، دروغ میپاشند.

چشمهایش بسته بودندوقطره های اشک آرام آرام ازلای مژه ها، روی گونه هایش میچکیدند. به خیالش آمدکه دربیرون، روی کشتزارهای سوختهء زنده گی باران دروغ میبارد.

ناگهان ، ناگهان هیاهوی اورا تکان داد:

« های میرزاصادق، آهای میرزاصاد ق، میرزاصادق! »

به خودش گفت:

« چه گپ است خدایا؟ »

دروازه کوچه رابه شدت میزدند. حتمی قرضداران آمده اند. شایداین باردسته جمعی وخشمناک. از جابرخاست. عقب کلکین آمدوازگوشه یی به کوچه نگاه کرد. عجب، اینها کیها استند؟ مردم کوچه همه دیوانه وارخشمگین شده اند؟ خدایا...

سرش چرخید. پشت کلکین افتاد. چوبها ی سقف، دیوار ها، الماریها و همهء اشیای اتاق چرخیدند. ازهرسو، ازسقف، ازکنج وکنارخانه، ازتاقچه ها، گژدمهابیرون شده وبه هرسومیدویدند. چشمهایش تاریک شدند. سعی میکردتابفهمد آنهایی که عقب درکوچه آمده اند، چه میگویند:

« کاکا صادق، بیاکه بچه هایت دنیاراخراب کردند! »

فهیمدکه گپ ازچه قرار است وبعدبه درستی نشنید که آنهادیگرچه گفتند. صرف کلمه هایی رااز میان هیاهوی آنها توانست بشنود:

« دزدی، خون، کشته، بیاور پولهارا. دخترت، بچه هایت، برآ، ازخانه! »

دیگرتوان شنیدن رانداشت. بایک حرکت ازجایش برخاست. احساس کردکه سرش میچرخد. هیاهوی مبهمی درگوشهایش طنین افگنده بود. توفانی درون گوشهایش میغرید. میان مغزش زلزلهء دوامداری رخ داده بود. دردرونش آتشفشان عظیمی منفجرشده بود. به هرسو که میدید، گژدمها میدویدند، روی لحافها، روی دیوارها. ناگهان متوجه شد، همان دخترکی که درخواب دیده بود، وسط اتاق افتاده است. گژدمهابرسرو رویش وسراپایش میدویدند. دخترک زاری کنان دست وپامیزد وجیغ میکشید:

« میرزاصادق، میرزاصادق! »

میرزاصادق حیران بودکه چه کند. به هرسوکه میدید، روی زمینه های آبیرنگ گژدمهادردوش بودند. همه جا وهمه چیزآبیرنگ شده بود. درهمه جا، روی همه چیز، روی فرشها، دیوارها واشیای اتاق، پرده های نازک آبیرنگ هموارکرده بودند. درزیراین پرده ها گژدمها میدویدند. دخترک هنوز نمرده بود واوراناله کنان صدامیکرد:

« میرزاصادق! »

دیگرکاری ازدستش ساخته نبود. میدیدکه دخترک زهرآلود شده است ومیمیرد. خودش راناکام وسر افگنده یافت. درحالی که میگریست باناتوانی سوی بکسش دید. سوی بکس دوید. کاغذهاودوسیه های آن راروی اتاق پراگنده ساخت، باعجله ومثل دیوانه ها... چه میخواست؟ شایدچیزی را میجست، چیزی را میجست.

***

فردامیرزارادراتاقش، درمیان دوسیه ها وورق پاره ها مرده یافتند. پهلوی بکس چرمینش که خالی و دهان بازافتاده بود.

هنگامی که تابوت اورا سوی قبرستان میبردند، دکانداران سرکوچه باهم پیچ پیچ کنان میگفتند:

« کاکاصادق را میبرند، خوب شدکه ازغمش خلاص شدیم. میگویندیک پسرش آدم کشته.، دیگرش دزدی کرده، بندی است. پسردیگرش دخترعالم برنج فروشه گریختانده. کل شان چهارعیب شرعی. از دخترش خبرنداری که شویش رابا کارد کشته وخودش هم قرضهای مردم رانداد ورفت. »

ویکی دیگرازدکاندارهاباصدای بلند مسخره کنان گفت:

« دیدی؟ یک روزنی یک روزپرسان میشود!! »

پایان

کابل ۱۳۷۳

مدیراخبار

مدیراخبار، آدم دوسال پیش نبود. حس میکرددردورادورش گردابی ازخون وجنایت درگردش است. حس میکرد بین اوودنیای خارج فاصلهء عمیقی ایجاد شده است. مثل کسی که چیزبسیار مهمی را درزنده گی گم کرده باشد، چرتی ومضطرب شده بود. خیال میکردکه دردرونش مرض سل جاگرفته است واگر لحظه یی غفلت کند، مرض تمام وجودش رافراخواهدگرفت. میکوشیداز انتشارمرض جلوگیری کند. ازروزی میترسیدکه مرض درتمام سلولهای بدنش راه یابد. همیشه خیال میکردکه اگرچای وسگرت وتابلیتهای مسکن اعصاب را قطع نماید، بیماری پنهان شده دردرونش در یک لحظهء کوتاه اوراخواهدبلعید. شایدبه همین علت بودکه مدیراخباربه یک مصرف کنندهء فعال چای، سگرت وتابلیتهای مسکن مبدل شده بود.

مدیراخباربخش جنایی بود. دوسال قبل به این وظیفه که مقررشد، بسیارخوش بود. هفت تا خبرنگارزیردستش بودند. اولین بارهمین که خبرنگاران را دید، ترسید. دردلش گفت:

« چه خبرنگاران مردنی. »

خبرنگاران، جوانهای لاغر، رنگ پریده وخشکیده بودند. طوری به نظرمیرسیدکه همهء آنهارامرض سل ازدرون خورده است. دلش به آنها سوخت. به خیالش آمد که اگرچای وسگرت راازآنها

بگیری، دریک دم خواهند مرد. همان روز، خبرنگاران که مدیرنوشان را دیدند، به شادابی وقیافهء منظم وتروتازهء اوحیران ماندندودردل شان گفتند:

« چه مدیرتروتازه یی! »

ومدیراخبارحالاهربارکه خودش رادرآیینه میدید، خبرنگارانش یادش میامدند، حالاخودش هم مانند آنهاپژمرده، خشکیده ومردنی شده بود.

روزاول دوتاتیلفونی که روی میزکارش قرارداشتند، اوراذوقزده ساختند. اماحالاازبس که ازاین تیلفونها بدش آمده بود، نمیخواست که سوی آنها نگاهی هم کند. به نظرش میامد که این دوتاتیلفون خزنده هایی استندکه ازصبح تاشام، هرروزخون اورامیمکند. هربارکه تیلفونها زنگ میزدند، سخت تکان میخورد. تمام ذرات وجودش به لرزه میافتادند. دلش را اضطراب خوفناکی میلرزاند:

« بلی بفرمایید، دفتراخبارجنایی موسسهء نشراتی روزنامه صبح... قتل؟ درکجا؟ فروشگاه عقاب، بسیارخوب، ماخبرنگارمیفرستیم. »

بیزارشده بود، بیزاربیزار. دلش میشدبال بکشد وبه دنیایی برودکه آن جاهیچ خبری دربارهء قتل، آدمکشی وجنایت نباشد. شب وروزش، درمیان خبرها وحوادث جنایی ووحشتناک گم شده بود. به خیالش میامدکه درمیان چاه خون آلودی افتاده است وهرلحظه زنبیلهای کثافات وکاغذهای خون آلود رامیان چاه میافگنند.

ازخانه به دفتر، ازدفترکه به خانه میامدومیرفت، درمسیرراه صدبار میمردوزنده میشد. ازآدمها، موترها وسرکها، ازآپارتمانهاوساختمانهای شهرمیترسید. باعجله راه میرفت. به خیالش میامدکه پایه های برق منفجر میشوند. موترهاازکنترول خارج میگردند. به خیالش میامدکه ساختمانها منهدم میشوندوآدمهابه جان هم دیگردرمیافتند. هرلحظه آبستن یک حادثه، یک فاجعهء دلخراش بود. پایش راکه میماندبه خیالش میشد، بمی را که زیرپایش گذاشته اند، منفجرخواهدشد. دربس شهری ازکسی که پهلویش مینشست، میترسید. خیال میکردکه یک جنایتکارپهلویش نشسته است وپس ازلحظه یی اوبه سویش تفنگچه خواهد کشید.

ازدیدن افرادپولیس هم به هراس میافتاد. به خیالش میامدکه قاتلها وجنایتکاران درلباس پولیس مشغول تطبیق پلانهای جنایتبارشان استند. خانه ودفترش مثل دوکندویی بودندکه برایش تاحدی مصوونیت داشتند. همین که دریکی ازاین کندوهاجا میگرفت، نفسی به راحتی میکشید، مثل کسی که ازچنگ آدمکشی فرارکرده باشد.

***

آن روز بیشترازروزهای دیگرمضطرب وناتوان بود. نه، کاملاً وضع غیرعادی داشت. خودش به خوبی حس میکرد که وضعش وخیم شده است. دم به دم چای مینوشید وسگرت میکشید. سوی کاغذهای روی میزنگاه کرد:

« محفل.... به مناسبت تفویض مدالهای افتخار... روزپنجشنبه..... »

روزپنجشنبه بود. به ساعتش دید. هنوزچند ساعتی به شروع محفل باقی مانده بود. نمیدانست برود یانرود. برایش مدال افتخارمیدادند، درست است، به خاطراین که خوب کارکرده بود.

برگشت، کنارکلکین. به بیرون خیره شد. به شهر، به ازدحام موترهاوآدمها دیدکه ازمنزل هفتم مثل کرمهاومورچه هابه نظرمیرسیدند. به فکرفرو رفت، چقدرخبربخوانم؟ خدایا، خبرهای وحشتناک.....

دوسال میشد که درمیان این خبرها روزوشبش را گم کرده بود: زنی شوهرش را کشت... مردی باچاقو پدرش رابه قتل رساند.... یک قاتل حرفوی که هفتاد نفررا کشته بود، دستگیرشد.... سارقین بانک درچنگ قانون... دزدان به منزلی حمله ورشده ودختران خانه را..... دختری ازخانهء پدرفرارکردویک روزبعدجسدش درباغ شبانه.....

میلرزید، دستهاوپاهایش هم میلرزیدند. قلبش به سرعت تکان میخورد. حس میکرد که اوراچیزی میشود. به خیالش آمدکه همان مرض، شایدهم مرض سل اکنون تمام قلمرو وجودش رافرا میگیرد. گیلاس چای سردشده اش را تا ته نوشید وسگرت دیگری روشن کرد. مثل همیشه درصحن اتاق به قدم زدن پرداخت: ها... این هم شدیک زنده گی همراه بامدال افتخار.... پدری دخترش را، زنی شوهرش را، پسری پدرش را میکشد. قاچاقبران به زدوخورد میپردازند... بانکها، فروشگاه ها ومنازل مردم سرقت میشوند.... رهزنان راکبین موترهارادرآتش میافگنند.... مردی که آدم میکشت وجگرش را خام میخورد... جنایتکاری باکوبیدن میخ برمغزشکارش اورامیکشت. بیماری که سینه های زنان را میبرید، روده ها،جگرها ودستها وپاهای آدمهای قربانی یک انفجارروی سرکها افتاده... پارچه های مغز وگوشت قربانیان انفجارروی دیوارها چسپیده بودند... ازتمام قربانیهای حادثهء انفجار، فقط یک دست قطع شده پیداشد، گزارش شده است که انفجاربم، کم ازکم هشتاد نفرکشته وبیشترازیک صدو بیست مجروح به جا گذاشته است.....

هرلحظه، درخواب ودربیداری، درهمه جا، شب وروزهمین صحنه های خوف انگیز پیش نظرش جان میگرفتند. اصلاً اودرمیان صدهاجسدخونین، درمیان عالمی ازتکه های گوشت آدم، میان صد ها کارد وتفنگچهء خون آلود، درمیان دستهاوپاهای قطع شده وسرهای بریده زنده گی میکرد. درهمه حال گپهای ریس موسسهء نشراتی شان یادش میامدکه روزی گفته بود:

« مدیرصاحب، خبرها خسته کن شده اند، بایدقتلها وجنایات دلچسپ وجالب باشند. »

دراین لحظه باردیگر همان خبردلخراش یادش آمدکه سه هفته قبل نشرکرده بودند. میدانست که پس ازآن روز، پس ازخواندن همان خبر، وضع صحی وروحیش کاملاً دگرگون شده بود، به حدی که فکرمیکرد، دقایقی بعددیوانه خواهد شد. شبهاخوابش نمیبردوهرلحظه صحنهء دلخراش حادثهء همان خبرمقابل چشمهایش رقصیدن میگرفت. راه دیگرنداشت. مصرف چای، سگرت وتابلیتهای مسکن قوی اعصاب راافزایش داد. امااحساس میکردکه این چیزهادیگرسودی نمیبخشند. اضطراب ودلهرهء درونیش دیگر ذره ذره وجودش را میشاراندوآب میکرد. به خیالش میامدکه لحظه به لحظه گوشت، پوست واستخوانهایش آب میشوندومیچکند. هرچندمیکوشیدتاهمان خبرراازذهنش دورکند، فایده نداشت. برای لحظه یی هم که خوابش میبرد، همان صحنه های ترسناک به جانش حمله میکردند واوفریاد کنان ا زخواب میپرید.

دراین سه هفته مدیر، جدال کشنده وزجردهنده یی را پشت سرگذشتانده بود. جدال بایک کابوس کله شخ. امااین کابوس وحشتناک چنان قوی بودکه همهء افکاروانديشه های مدیرراازذهنش بیرون میراندوخودش جای آنهارا اشغال میکرد. فکرمیکرددرپایان این سه هفته ناکامی نصیب شده ورقیب سرانجام اوراازپا افگنده است.

چندساعت دیگرهنوزباقی مانده بودکه محفل آغاز شود. باردیگربه ساعتش دید. کمی نوشیدو سگرت دیگری روشن کرد. کابوس رهایش نمیکرد. مقابل چشمهایش میرقصید. رقص، رقص،صحنهء خون آلودوخوف انگیزیک رقص دهشتناک، موبراندامش راست میشد. دلش به کفیدن رسیده بود. احساس میکردکه اگرجیغ بزند، مثل یک بمب منفجرخواهد شد.

باردیگراز پنجره به بیرون، به شهردید. تیلفونها جرنگس کنان زنگ میزدند. تیلفونها راجواب نمیداد، میترسید. میترسیدکه بازهم خبرهای وحشتناکتری بشنود. قتل.... ویک انفجار.... ورقص یک مرده.....زنی با سینه های بریده پیدا شده...چشمهای مردی رابیرون کشیده وبینی وگوشهایش را بریده اند. آدمهایی با القاب وحشتناک،جگر خور، شش کش، سینه خور، خون آشام..... آه خدایا، دراین دنیای ما چه گپ شده است؟ آدمها راچه شده؟، خدایا...!

باردیگررقص مرده یادش آمد، یک کابوس مرگبار... دلش میشدجیغ بزندوخودش راازکلکین به بیرون بیافگند. آن گاه میمردوبرای همیشه ازشراین کابوسهای کشنده نجات مییافت. اماناگهان امیدی در دلش برق زد، ازدیدن موترها وازدحام آدمهای شهرکه مثل کرمهاومورچه هابه نظرمیرسیدند. ها، بازارزنده گی گرم است، بازارجنایت هم حتمی گرمترازآن. فرداخبرهای دلچسپتری خواهیم داشت. این قدرآدم دراین شهرامروزوامشب چه دسته های گلی رابه آب خواهند دادوچه جنایات دلچسپ ونوی را مرتکب خواهند شدوریس نخواهد گفت که:

« خبرهای تان خسته کن شده است. »

ازاین مفکوره خنده اش گرفت. خندید، شانه هایش ازخنده لرزیدند. جرعه یی ازچای نوشیدوسینه اش رابادود سگرت پرکرد. دلش شدتا قهقهه بخندد. دوسال میشدکه اصلاً لبخندی هم درسیمایش دیده نشده بود. حس کرددرونش پرازخنده شده است، خنده به اندازهء دوسال، دلش شدآن قدر بخنددتاسبک شود. بخندد، بخندد.... ازاین اندیشه ترسید. برگشت سوی میز، به خاطراین که بتواند ازکابوس رقص مرده برای لحظه یی نجات یابد، خبری را برداشت وخواند:

« دراثرانفجاریک بم درعمارت فروشگاه ستاره دوازده نفرزخمی شدند.... »

حیران ماندوپرسید:

« چراکشته ندارد؟ »

تکمهء زنگ دفتررابه شدت فشرد. یکی ازخبرنگاران باعجله وارد شد. مدیردرحالی که میلرزید، پرسید:

« این خبرشما چرا کشته ندارد؟ »

خبرنگارحیرتزده به سروپای مدیر نگاه کردوگفت:

« کشته؟ کشته نبوده، نداشته. »

مدیرمشت گره شده اش را محکم به میزکوبیدوباتمام توانش جیغ زد:

« ازبرای خدا، شمامیخواهید مرابدنام کنید؟ میخواهیدهمه به من بخندند؟ چگونه امکان دارد که یک بم دریک فروشگاه منفجرشود وکسی را نکشد. »

خبرنگار حیران حیران به اونگاه میکرد، مدیربازغضبناک فریاد کشید:

« دوازده نفرزخمی چیست؟کجای این خبراست؟ چگونه عقل شما قبول میکند... »

خبرنگارکنده کنده جواب داد:

« ازچند مرجع پرسیدیم، کشته نداشت. »

مدیر مثل دیوانه ها چندین بارمشتش را پهم روی میزکوبید وجیغ زد:

« من نمیدانم، باید بکشید، باید بکشید تاخبرشما خبردلچسپ شود، بروید، گم شوید....! »

چشمش به کارت روی میزافتاد. محفل مدال افتخار، روزپنجشنبه....

درحالی که نفس نفس میزد، چای گیلاس را تا آخر نوشید. متوجه شدکه خبرنگاررفته است. سگرت دیگری روشن کرد. خبردلچسپ ووحشتناک، بازهم رقص مرده یادش آمد. ترسید. تکان خورد، لرزید. آه، چه وحشتناک است. درمقابل چشمهایش دیدکه جسدی میرقصد. جسدمردی که کله نداشت، میرقصید. صدای قهقههء خنده های مردی که اوراکشته بود، طنین افگند. به دست او خنجرخون آلودی بود. درزیرپایش سربریدهء جسدافتاده بود. جنایتکارهمین که آدمهارا سرمیبرید، با عجله دیگچهء روغن داغ را به گردن خون چکان جسدمیریخت. آن گاه جسد افتاده روی زمین به حرکت درمیامد. ازجایش بلند میشد، دست وپا میزد، حرکت میکرد وجنایتکارقهقهه کنان میخندید ومیگفت:

« نگاه کنید رقص مرده را....! »

مدیرچیغ زد. سرش را به دیوارچندین بارکوبید. خون پیشانیش فواره زدوبعد قهقهه کنان خندید، قهقهه کنان خندید. خبرنگاران دوان دوان آمدند. مدیربا چهرهء خون آلود مثل دیوانه ها میخندید. صدای خنده هایش دردهلیزها انعکاس میکرد. لباسهایش هم پرخون شده بودند، لکه های خون هر طرف... خون ازپیشانیش میچکید. به خبرنگاران میدیدومیخندید. دستها وپاهایش رابه هرسوحرکت میدادومیگفت:

« نگاه کنید رقص مرده را، نگاه کنید، مرا، رقص مرده را! »

چندروزبعد، هفت خبرنگارکه هفت دسته گل به دستهای شان بود، مقابل دروازهء وردی شفاخانهء صحت روان ایستاده بودند.

پایان

کابل ۱۳۷۳

موم و آفتاب

(ازیادداشتهای یک دیوانه)

.....خانهء من مدتهاست که نزدیک قبرستان است. همین حالا که مینویسم، نه شام است ونه روز. چیزی میان هردو. صدای توله مثل هرنمازدیگرازقبرستان به گوش میرسد. یک کسی است هرروز، درهرغروب همین وقت به قبرستان میرودوتا خفتنهاتوله مینوازد. شایدبرای مرده ها ومرده هم حتمی ازآن لذت میبرند. من هم ازشنیدن آن احساس یک لذت گنگ میکنم. من هم ازشنیدن صدای نی خوشم میاید. صدایی مراازخودم بیرون میکشد. به دنیاهای ناشناخته یی میبردکه دربرابرشناخت آن من عاجزم. لذت میبرم، امانمیدانم چرا؟نینوازآهنگی را مینوازد. آهنگ درگوشهایم آشناست. فکرمیکنم که یک آوازخوان به همین آهنگ، شعری راخوانده است. بسیارفکرمیکنم که نینوازکدام آهنگ را مینوازد؟ ها، یادم میاید. نی، سرزبانم آمده است، چه بود؟ خدایا، یک شعرزیبا... ها، ها، اورفت ومن تنها شدم، خودش است. هنوزهم جوراستم.

هنوزهم حافظه ام کارمیکند. چندشب پیش، اورادرخواب دیدم. نگاه هایش درتاروپودوجودم نفوذکردندوبعد، اوحیرتزده پرسید:

« هنوزهم زنده استی؟ »

شایدگمان نمیکردکه زنده ام. شایدبه این سخت جانیم باورنداشت. اماآهنگ وصدای نی، چه دل انگیزاست. اورفت و من تنهاشدم. اویی که هیچ وقت نمیتوانستم بپذیرم که مثل دیگران باشد. همان طورکه حس میکردم، باشد. موجوداستثنایی وبالاترازدیگران. شایدبرای خودم ازاویک موجوداستثنایی دذهنم ساخته بودم.

حالا دوسال میشود، نی، ازدوسال هم بیشترکه اورفته است. خودم گذاشتم که برود. زیرامن حق نداشتم به خاطرجنون ودیوانه گی که درونم راانباشته بودوانباشته است، به خاطریک حس مرموزوناشناخته که به نظردیگران جزدیوانه گی تعبیردیگری ندارد، اورااز حق قانونیش محروم سازم. این گپ کوچک درمقابل احساس من نسبت به اویک مسلهء بسیارپیش پاافتاده محسوب میشد. باید میگذاشتم که اوهم همان راه خسته کن و معمولی راکه آدمهای دوروپیش ما میپیمایند، طی کند. به اوچه ربطی داشت که توازاین راه خسته کننده ومعمولی خسته و بیزارشده ای ودرپی بالاترازحد معمول سرگردانی.

گرچه دلم نمیخواست که اوبرود. گرچه دلم نمیخواست، اوراکس دیگری بگیردوببرد. اما مطمین بودم که اوهرجابرود، نزدهرکی که باشد، بازهم به من تعلق خواهدداشت. باهرکسی ازدواج کند، بازهم بامن خواهدبود. من اصلاًنمیخواستم رابطهء من واو، تاسطح رابطه های معمولی وپیش پاافتاده تنزل کند. نمیخواستم احساس من دربرابراوتاسطح روابط جنسی تنزل کندومن منحصرشوم به یک محدودهء خفقان آورکه حس میکردم دیگران همه درآن اسیرند. میخواستم ازاین اسارت رهایی یابم. میخواستم احساسم، همچنان درهمان حالت والایش که برایم لذت آوربود، باقی بماند. باقی نماند، بلکه صعودکند. صعودکنددرهمان خط سیری که صعودمیکرد. اصلاًدلم نمیشدکه به اودست بزنم. دست زدن به اوبرای من حکم یک جنایت راداشت. به خیالم میامدکه درآن صورت او مثل یک مجسمهء ساخته شده ازگردطلاخواهدتکید.

ازآوانی که نگاه های او دررگهایم ، به عوض خون جریان یافتند، احساسات من دگرگون شدن گرفتند. به خیالم میشد که نگاه های سبزشوندهء اودرون رگهایم را ازچیزهای کثیف میشویند. احساس میکردم به سوی پاک شدن ومنزه شدن صعودمیکنم، به سوی نوعی سبزشدن مه آلودویک رویش گنگ. به خیالم میامد که غریزه های پلیددروجودم کم کم میمیرندومن دوباره

تولد میشوم. دیگران را که میدیدم، به خیالم میامدکه آنها همه درچنگال زنجیرهای گوناگون حقارت دربنداستندومن ازدایرهء آنها، مثل یک سفینهء فضایی آرام آرام به دنیاهای پاک وپرازصفاو دیارناشناخته ومرموزکاینات روان دورمیگردم. باید برای خودم اعتراف کنم که حتی دلم نمیخواست نگاه های دیگران، حتی نگاه های زنها به صورت اوبیافتند. به خیالم میامد که نگاه دیگران، ازآن جوهری که من درچشمهای اومیدیدم، میکاهدواوراپژمرده میسازد. به خیالم میامدکه نگاه دیگران به سوی او، به صورت او مثل داغیست که به روی اوبیافتد. همیشه دلم میخواست اورابیرم، میان یک الماری شیشه یی بگذارم، دریک اتاق پنهانش کنم تاازگزند بادوباران. ازنگاه دیگران درامان بماندوفقط خودم حق داشته باشم که تماشایش کنم وبس. صرف تماشاوبه همه بگویم بروید وبگذارید که تماشایش کنم. ویااورا بگیرم مثل یک ورق کاغذکاغذچهارقات کنم وبگذارم درجیبم تاخاطرهمه ازدرک آن جمع گرددوخاطرمن هم. حتی گاهی میترسیدم که نگاه کردنهای من هم داغی به صورت ونگاه هایش خواهند افگندوآن چه را که درنگاه های همیشه سبزش برایم خواستنی وگرامی بود، مکدرخواهدساخت وبه همین علت کوشش میکردم تاکمترنگاهش کنم.

دلم میشداوراببرم به یک سیارهء دور، بسیاردورکه آن جا غیرخدا، من واودیگرکسی نباشد. من نمیدانم چرا؟ هرکس خوش داشت تا با اودرصحبت را بگشاید. هرکس میخواست دردل اوراه پیداکندولااقل توجه اوراهرچندکه اندک هم باشد، به سوی خودش جلب کند. من نمیدانم چرا؟هرکس میکوشیدبااوصمیمی شودومن دراین میانه آتش بگیرم، شعله ورشوم وبانگاه هایم برایش بفهمانم که بس کن .

به خیالم میامد که آدمکهای دوروپیشم ازاحوالپرسی وچند کلمه صحبت بااو، یک عالم خوش میشوندوشاید هم لذت میبرند. اما من به خودم میگفتم که این آدمکهاکه دربند زنجیرهای حقارت وکوچک گیراستند، توانایی درک رازهای گنگ چشمهای زیبای اوراهرگزندارندوتنها من استم که اورادرک میکنم. به خیالم میامد که خداونداورابرای من آفریده است تا باقدرت پنهانی نگاه هایش مرا به معراج پاکی وصفایی بکشاند.

اوخودش مرادرک میکردوحتی به قیمت آزرده گی دیگران ازصحبت باآنها کناره میگرفت. اما زمانی که مرادورمیدید، میدیدم که بازبایکی دیگرگرم صحبت شده است. شایدصحبتهای شان ظاهراً عادی وبدون کدام هدف ناروامیبود، امابرای من این اهمیت نداشت. آتش میگرفتم، میسوختم وباعجله بانگاه هایم میفهماندمش که:

« بس کن دیوانه، میخواهی مرا بکشی؟ »
اصلاً قبل ازاین که من با نگاه هایم بفهمانم، ازدیدن من رنگش میپرید، توفانی ازخشم درونیم را حس میکرد. خجالتزده نگاه دزدانه یی سویم میافگندوبعدمیدانستکه چه باید بکند. آخرمن کسی بودم که درنگاه کردن چشمهایش، ازصرفه جویی کارمیگرفتم که مباداآن رازدل پذیرچشمهایش، با نگاه کردنهای من زودتمام شودوبعد من چه بنوشم؟ به خیالم میامدکه آن گاه دوباره درعمق کثیف زنده گی معمولی سقوط میکنم ومیشوم یک آدمک پیش پا افتاده ومعمولی وهربارکه به چشمهای دیگران میدیدم، به خیالم میامد که درون چشمهای آنها، اژدهایی خفته است که میخواهد اورا ببلعدوهمیشه درهراس واضطراب بودم که این یگانه ستارهء سبزومواج استیم را ازدست ندهم. چه درآن صورت درظلمتکدهء زنده گی به چه چیزی دل ببندم؟
اکنون دوسال وچندماه گذشته است که اورفته است. اما چه رفتنی، نی درعالم بیداری ازاودوراستم ونی درعالم خواب. اصلاً اندیشیدن دربارهء او، برای من به یک نیازمبدل شده است، مثل تریاک برای یک تریاکی... اصلاًبعدرفتن او، من به فاجعه یی پردم، فاجعهءبزرگ این که بعدازرفتن اومن فهمیدم که او چگونه درروح وروان من نفوذ کرده است ووجودم به نگاه های اومعتادشده است . این نفوذبه حدی بوده که با گذشت زمان، قوت نفوذش را بیشتراحساس میکنم. اصلاًبعدازرفتن او، من دریافتم که اورا بی اندازه دوست دارم . بعدازرفتن او، من حس کردم که رابطهء محکمی بین من واوایجاد شده است. اصلاًاوبه یک نیازبزرگ من مبدل شده بود.صرف نگاه هایش، تماشای حرکاتش، مژه های بلندش، نگاه های دزدانه وجادویی اش، پوست درخشان ومهتابی صورتش، انگشتان باریک ودرازش، صدایش، لبخندش. نی ، اصلاًنگاه هایش، چشم هایش، چشم هایش رابایدبگویم. اما بهتراست دراین باره چیزی نگویم. زیراآنچه را که من درچشمهای اوحس میکردم، خودم هم نمیفهمیدم. نمیشدفهمید. یک رازگنگ درچشمهایش بودکه با یک حس گنگ ومرموزچشمهای من آشنا شده بود. آشنایی آنها بدون آگاهی کامل من صورت میگرفت، انگارمن اراده وصلاحیتی دراین مورد نداشتم. چیزی درچشمهایش، درنگاه هایش بودکه باچیزی دردرون من پیوندیافته بودومن کاملاًبی خبروتنها حس میکردم که این پیوندوجودداردونمیتوانستم دربارهء سایرخصوصیات آن چیزی بدانم. فقط باید بگویم که نگاه هایش، تمام تنم، تمام وجودم، گذشته های درهم وبرهم من، قلبم، روانم وجسمم، آینده های تاریک من،ذره

ذرهء وجـودم، فریادمیکشـیدندکه نگـاه هـایش، مـرا بـه یـاد صـحنه هـای بسـیاردل انگیـزی میافگندکـه دربیـداری آنهـا راندیـده بـودم وحتی یـادم نمیامـد کـه درخـواب هـم دیـده باشـم ونمیتـوانس بفهمـم کـه درکجـا دیـده ام. نگـاه هـایش، دردشـت خشـکیدهء تـنم، بهارخفتـه وخـواب آلـود، بهارگنـگ ومـه آلـودیرا میرویانـد. صـدای شـرنگس چوریهـای سـیاهرنگ شیشـه یـی اش، گهـوارهء ایـن بهـارخفتـه وخـواب آلـودرا تکـان میـدادویک حـس گنـگ ومـه آلـودی را دردرونـم میشـوراندومن شـورش وتکـان ایـن حـس گنـگ ومـه آلـودرا دردرنـم حـس میکردم.

بـاران باریـده اسـت. حالابـاران نمیبـارد. درختهـای قهـوه یی رنـگ، بلنـد وبلنـد، برهنـه وبی بـرگ بـا شـاخه هـای کوتـاه وبرهنـه ازآب بـاران ترشـده انـد. بـوی پوسـت درختهـای نمـزده، بـوی خاکهـای بـارانخورده، بـوی پوسـت درختهـای بـارانزده عطـردل انگیـز، نسـیم ملایـم بـاغ بـزرگ، درختهـای برهنـه وقهـوه یی رنـگ، آسـمان پوشـیده بـاابر، یگـان یگـان چکـه بـاران روی گونـه هایـت، مـن مانـندیک درخـت، مـن پوسـت قهـوه یی رنـگ وبـارانزدهء یـک درخـت، حـس میکـنم کـه ترشـده ام وبـاران درتمـام سـلولهایم نفـوذکرده اسـت. یـک سـردی لـذت آور، ترشـدن لـذتبخش، عطرمرمـوزومبهم بـاران وخـاک ودرخت،عطرهمبسـتری بـاران وخـاک، عطرهمبسـتری بـاران ودرخـت. نمیـدانم، شـایدمن واویـک وقتـی درختـی بـوده ایـم . یادودرخـت پهلـوی هـم، اوبـاران ومـن درخـت. نمیـدانم، حالادوسـال وچنـدماه میشـود کـه اورفتـه اسـت. مـن مانـده ام، چشـمهایم بـه راه. منتظرصـدای پـای پوسـته رسـان. اگروضـع زنـده گـی بابـاروت وانفجـارگره نمیخـورد، درشـهرما جنـگ شـعله ورنمیشـد، نامـه رسـان تاحـال چنـدین بارمیامـد وبـرایم پاکـت میـاورد. خطهـای اورامیـاورد. یـک ذره ازدریـای نگـاه هـایش ومـوجی ازامـواج روحـش را بـرای مـن میاوردودرکـام تشـنهء مـن میافگنـد. آه، چقدربـه خاطرنیامـدن پوسـته رسـان دق آورده ام. شـش،هفت مـاه میشـودکه پوسـته رسان را ندیده ام. مثل این که شش،هفت ماه میشود که نگاه های اورا ندیده ام.

نینوازسـازدیگری مینـوازد. بخـوان بخـوان مـرد بـیغم قبرسـتان« مـدتی شـده کـه زدیـدارتوای جـان دورم، خارخشـکم وزبـاران بهـاران دورم...» نامـه رسـان، چهـره اش بـرایم چـه صـمیمی ودوستداشـتنی شـده بـود. چشـمهای کاکـا پوسـته رسـان، عاشـق چشـمهای اوشـده بـودم. عاشـق لنگـی سـیاه ، عاشـق خریطـهء آبیرنـگ رنـگ رفتـه اش کـه پاکتهارامیـان آن میاورد.عاشـق قـدکوتاهش. شـبهااوراخواب میدیـدم کـه میایـد. پـاکتی دردسـت سـوی مـن

میاید. خوشحال است. باخوشحالی به من مینگرد، چنان خوش است که گویی برای او خطی آمده باشد.

درخواب، شبهافریادزده ام:

« کاکا، چرابرای من خط نمیاوری؟ »

دنبالش دویده ام، اوگریخته است. من دنبالش دویده ام وفریازده ام:

« صبرکن کاکا، یک لحظه. رحم کن کاکا، صبرکن کاکا ! »

همیشه دلم میشدتا تمام پاکتهای خریطه را ازیک سرببینم. وقتی میگفت:

« برای شما نیامده. »

قلبم فرومیریخت. چیزی جرنگس کنان دردرونم میشکست. باورنمیکردم که برای من نیامده باشد. امکان داردکه کاکه پوسته رسان ندیده باشد. یک عالم پاکت، کی به یادش میماند. به یاد کی میماند؟ سرش شلوغ است. امکان دارد یگان پاکت ازدیدش خطارفته باشد، ازیادش رفته باشد. انسان است وگاهی با اصرار، همه یی پاکتهایش را میگرفتم ومیخواندم. کاکا میگفت:

« گفتم که برای شما نیامده. »

ومن با شله گی روی پاکتهارا میخواندم، درچنین لحظه ها پوسته رسان کمی برآشفته میشدوبعد من به راستی درمییافتم که برای من نیامده ویک باردیگربه حافظهء کاکاپوسته رسان متیقن میشدم. اما گم شدنش مرا هم گم کرده بود. یک دریچه به سوی آفتاب داشتم که بسته شده بود. پوسته رسان همین دریچه بود.

نسبت به او حس حسادت میکردم. دلم میشدکه کاش من پوسته رسان بودم. برای این که درآن صورت، دستهای من، اولین دستهایی میبودند که نامه های اورا تسلیم میشدندولمس میکردندوچشمهای من، اولین چشمهایی میبودندکه روی خط او، روی پاکت میافتادند.

خط ازکجاهامیامد. اثرانگشتانش،اثرنازکی لبهایش هنگامی که پاکت را میبست، صدای شرنگس چوریهای سیاه شیشه یی اش، اثرنگاه هایش، روی خط، روی پاکت، بویش، نگاه هایش حضورنامریی اش، برروی پاکت... نباید به اثرازاین دست شدن وبه آن دست شدن کاهش مییافتند. اگرپوسته رسان میبودم، این همه تحفه های دلپذیروگرانبهارا درهمان وهلهء اول، به صورت مکمل ولااقل کمتردست خورده تسلیم میشدم. خدایا،

نامه رسان رابرسان. یک باراورا بیاور. شاید هم نه، به خیالم میامد که مرد پوسته رسان، مانند من سفرکرده عزیزی داردوبه همین خاطرهمهء کارهای دنیارا کنارگذاشته ورفته پوسته رسان شده که تحفه های دلپذیروگرانبهای عزیزدلش را لااقل کمتردست خورده تسلیم شود.

همیشه به نظرم میامدکه پوسته رسان میاید. خریطهء آبیرنگ رفتهء نامه ها بردوش وبا چشمهای نافذش به من مینگردو همهء پاکتهارا روبه رویم میریزد. صدها، هزارهاپاکت خط وموسیقی شرنگس چوریهای سیاهرنگ شیشه یی ... ومیگوید:

« بگیر، سیرشو. برای تمام عمرت بس است. »

ومن هرپاکتی را میبردارم، ازنام اوست، به نام من.

یک باردرعالم رویاها با اوگپ میزدم، درعالم رویا. درعالم نه خواب و نه بیداری. یک حالت خواب مانند، یک حالت کرختی اعصاب. او ازعقب پنجرهء کوچکی به من میدید. صدای شرنگس چوریهایش را شنیدم. مثل همیشه لباس سیاهی پوشیده بود. مثل همیشه بند دستهایش پرازچوریهای سیاهرنگ شیشه یی بود. چشمهایش، یعنی نگاه هایش به من باریدند. مردمک چشمهایش مثل پرستوها، مثل چوریهایش، مثل همیشه سیاه بودند.موهایش را شانه میزد. ازلای موهایش قطره های کوچک آب سردمیپریدندوگونه هایم را نوازش میدادند. مثل این بود که تازه ازحمام بیرون شده است. رنگش صاف، به رنگ مهتاب چهارده ، با لبخندی پرسید:

« چه حال دارید شما؟ »

وشلدرشلدرصدای چوریهایش یک حس گنگ ومه آلودی را درته دلم تکان میداد. من بی درنگ میان موج نگاه هایش غرق شده بودم. گرسنه بودم، تشنه بودم، عجله داشتم، میترسیدم که مبادا زود ازپشت پنجره ناپدید شود. فصل دیدار او تمام شودوهمان طورهم شد. هنوز ازنگاه کردن هایش سیرنشده بودم که صدایی مرا ازاین خواب شیرین بیدارکرد.

ازروزی که شهرمارا ترک کردومثل پرستویی پریدورفت. دیگر ندیدمش. حتی خدا حافظی هم نکرد. خداحافظی نکردم. نمیتوانستم خداحافظی کنم. اما دراین دوسال وچندماه، پرستوهای یادش، یک لحظه هم ازلانه های خاطرم دورنرفتند. به هرچیز، به آسمان، به مهتاب، به کوه و درخت، به باران وبرف، به قلم وکاغذ، به سرکها وکوچه ها

که نگاه میکردم، اورا میدیدم. او به یادم میامد. گویی روی اشیا، روی همه چیز، او حضورش را ریخته ورفته بود. خاطره های او، حالت نگاه هایش وحضور چشمهایش روی همه چیز، مانند دانه شبنم روی برگهای گل، درشعاع آفتاب احساس من میدرخشیدند. به خیالم میامدکه او هنگامی که رخت سفربربسته بودومیرفت وکاروان حرکت میکرد، من کاسه آبی را به دنبالش، روی زمین پاهایش ریختم، او جادوگری را وظیفه داد که پس ازاو،همیشه، بیست وچهارساعت، هرروزوهرشب، آتش یاداورا درمنقل روان من پکه کندونگذاردکه این آتش فروکشدونگذاردکه من ازسوختن، یک لحظه محروم گردم. اوتنها کاری که کرده بود، همین بود. همین که روی هرچیزازخود، خاطره یی درذهن من برجاگذاشته بود ومن چگونه میتوانستم ازیاد او لحظه یی فارغ شوم، هیچ. ناممکن بود. به خیالم میامد که او قبل از این که شهرمرا ترک کندوقبل از این که جرس حرکت کاروان به گوشهایش برسد، مرا جادوکرده است . شبهاازشتد یک دردمرموز، دربسترخوابم میلولیدم ومینالیدم والتجا کنان زاری کنان اورا با خشم و غضب صدا میکردم که :

« بس است دیگر، شکنجه ام مده. مرا ازقید سحروجاودرها کن. بس است. من فهمیدم که بالاترازدوست داشتن، چه عذابی دارد. فهمیدم حالت بالاترازدوست داشتنهای معمولی وماورای آن که وجوددارد. »

او،آفتاب شده بودومن آدمک مومی، من آب میشدم، میچکیدم، میسوختم وآفتاب درحالی که موهای ترش را شانه میزد، ازعقب پنجرهء کوچکی با لبخندی میپرسید:

« چه حال دارید، شما؟»

وشرنگس چوریهای شیشه یی سیاهرنگش، یک حس گنگ ومه آلودی را درته دلم تکان میدادوبعد اومیدیدکه هنوززنده ام، به جادوگرش تکرارمیکرد:

« نی، هنوز بس نیست. بگذارتا خوب آب شود، خوب...»

نمیدانم چرا بامن دشمنی میورزید. آیامیخواست به این گونه به من ثابت سازدکه حالت ماورای دوست داشتن وجوددارداین گونه دوستی کارآسانی نیست؟ اووانديشيدن دربارهءاووصحبت کردن درعالم بااوبرایم یک عادت شده بود؟ وقتی اززنده گی، ازحوادث دلخراش، ازبدبختی های مردم، ازجنایات آدمکها، خونریزی وخیانت به ستوه میرسیدم، یگانه مسکن من اوبود. به گوشه یی پناه میبردم

واورامیخواندم. حضوراورا میخواندم. دلم آرام میشد. ای کاش پوسته رسان را پیدا میکردم وازاوخطی میگرفتم، آن گاه این حضورنامریی وباشکوه اودرمن باشکوهترمیدرخشید.
من دریک بیابان سوزان بودم که گیاهان خشکیدهء آن همه سوخته بودندوخیال او،، نگاه های اوبرای من درختی بودومن ازگرماگریزان ودرجستجوی یک سایه. درسایهء این درخت پناه میبردم حس آرامش میکردم. وقتی به اومیاندیشیدم، حس آرامش میکردم. وقتی به اوگپهای دلم را میگفتم، حس آرامش میکردم.
درشهرکه میگشتم، پوسته رسان یادم میامد. اورامیان رهگذران جستجومیکردم تاشاید پیدایش کنم. چندین باربه دفترمربوط اومراجعه کردم. آن جا جزشیشه ها ودروازه های شکسته چیزدیگری نبود. ازپیرمردی که آن جابه خیالم چوکیداربود، پوسته رسان میپرسیدم، اوبابیعلاقه گی ولحن سرد جواب میداد:
« نی، نمیشناسمش.»
ومن باطله دانیهاراکه پرازکاغذها وپاکتهای باطل شده بودند، میپالیدم. شاید برای من خطی آمده باشدوآن را به این جا انداخته باشند. کتاب کهنه یی یافتم که رویش لکه های خون نقش بسته بودند. عنوان کتاب را خواندم:
«ازیادداشتهای یک دیوانه»
پوسته رسان گم شده است واین چوکیدارمردعصبی وسردی است. به خیالم میامدکه همین چوکیدارپوسته رسان مرا کشته است ونامه هاراکه میرسند، او به باطله دانیهامیافگند. گاهی ازخودم میپرسیدم:
« چرا من این قدربه او دل بسته ام؟»به کی؟ به اوویاپوسته رسان؟ جوابی نداشتم. اورفت ومن سخت تنهاشدم. بارفتن اودریافتم که چقدرتنها استم ودریک تنهایی وحشتناک زنده گی میکنم. اصلاً نمیخواستم برود. نمیخواستم دست به دستش بزنم. اصلاًاوازنزدمن نرفت. خودش رفت، یعنی جسمش. اماخودش بامن است، بامن است. هرکی هرچه میگوید، بگوید. من به صداقت خودم ایمان دارم. ها، چگونه اورادیدم. یک بار،یک خط توجهم را جلب کرد. خط به نظرم بسیارآشناآمد. بعد که صاحب این خط را دیدم، فهمیدم که اشتباه نکرده ام. خط ازآن کسی بودکه من بااویک عمرزنده گی کرده بودم. وقتی صاحب خط را دیدم، اوراشناختم. درحالی که برای اولین باربودکه

اورامیدیدم. اوراکه دیدم، حس کردم که یک عمربااوبوده ام ودرکجاوچه وقت؟ این گپهابه سوال وجواب نیازندارند. اگرمیشود، حس شونده‌واگرنمیشود، بیان شدنی هم نیستند. وقتی اورادیدم، ناگهان حس کردم که چقدرتنهایم. ازتنهاییم ترسیدم. شرمیدم. تنها میشدکه اوراحس کرد. چشمهایش، مژه هایش، طرزگپ زدن، حرکات ورفتارش، همه را من میشناختم، من. نی، من نشناختم، یک حس مبهم دردرونم اورا شناخت وازمن اظهارسپاس کردوخودش رفت بااومیان درختهای قهوه یی رنگ برهنه وبارانزده باهم دویدند. دنبال پروانه گکهای رنگین بال، خنده کنان وشادی کنان میان درختها گم شدندومن ماندم ویک عالم حسرت وحیرت.حالادوسال وچندماه میشودکه اورفته. ازرفتنش جگرخون نشده ام. به خاطراین که اوهرجابرود، برود. اما بامن است. این برایم کاملاًروشن است که اوجایی رفته نمیتواند. من به صداقت آن چه که درچشمهایش دیده ام، ایمان دارم. دوسال وچندماه پیش، که چندماهی که میتوانستم اوراهرروزببینم، یک بارهم برایش نگفتم که دوستت دارم. خنده آوربود. آن همه احساسی که من درمقابل اودرخودم حس میکردم، هزارها مرتبه بالاتروبیگانه ترازاین جملهء دوستت دارم بود. مدتهافکرکردم آخرچیزی برایش بگویم وازاحساسم برایش حکایت کنم. اما نفهمیدم. ما گپی درمیان نداشتیم. ما گپی برای گفتن نداشتیم. صرف با نگاه هایم میشدبه نگاه هایش نفوذکردوآن حس ناشناخته درآن جا همبسترمیشدند. اگرخودش هم نمیفهمید، چشمهایش درچشمهایم حس میکردند. آنها یک دیگرراخوب حس میکردند. امانمیدانم چشمهایش تاکدام حدحس میکردند. آیاتاهمان حدی که میخواستم وحس میکردم؟ حتی یک بارهم نتوانستم ازاو همین سوال راپرسم. فکرمیکردم درآن صورت قصرطلایی احساسم که با نگاه های اوعمارت شده بودند، یک باره فروخواهندریخت وازهم خواهندپاشید. فکرمیکردم نگفتن پرده یی است. اگر پرده را کناربزنم، میترسیدم که آن سوی پرده تهی نباشدوتمام احساس های دل انگیزمراپوچ وبیهوده نگرداند. اگرگاهی به ذهنم خطورمیکردکه اورابه همسری بپذیرم، غوغایی ازدرونم برمیخاست که : نه، نه ! وگاهی نسبت به اواحساس برادری درمن ایجادمیشد. اما زمان دیگرانگشتان نازک ودرازش میدیدم، این حس ازمن میگریخت. وقتی نگاهش به سویم میتابید، خیال میکردم من ازمحدودهء زمان بیرون میشوم. من موجودی استم جداازدیگران واستثنایی، بیرون ازمحدودهء زمان بیرون میشوم. من

موجـــودی اســـتم جـــدا ازدیگـــران. خـــودم نمیفهمیـــدم، راهـــی ســـرزمینهای ناشـــناخته ومرمـــوزی میشـــدم کـــه فکرمیکـــردم بشـــرتاهنوزبه کشـــف آن نایـــل نشـــده ویـــاآن را کاملاًازیـــادبرده اســـت. درواقـــع اعتـــراف کـــنم بـــه خـــودم کـــه مـــن قبـــل ازایـــن کـــه بااومواجـــه شـــوم، منکرعشـــق کـــه نـــه، منکرحـــالات مـــاورای دوســـت داشـــتن بـــودم وعشـــق نســـبت بـــه جـــنس مخـــالف را جزلـــذت جـــویی جنســـی وتکثرنســـل چیـــزی دیگـــری نمیدانســـتم. زیـــرامن همـــهء آن کوچـــه هـــایی را کـــه دیگـــران پیمـــوده بودنـــدویا میپیماینـــدویاتازه بـــه آن شـــروع کـــرده بودنـــد، طـــی کـــرده بـــودم. زنـــده گـــی آدمهـــا وآدمکهـــارا کاملاًتجربـــه کـــرده بـــودم. آن چـــه کـــه حـــالا حـــس میکـــنم وبـــرایم لـــذت آوراســـت رازنهفتـــهءنگاه هـــای اوســـت وحـــالتی کـــه بـــه مـــن میبخشـــید، افکاروعقایـــدم را دگرگـــون ســـاخت. درتمـــام دوســـال وچنـــدماه کـــه میتوانســـتم روزانـــه چندباراورا ببینم، یک بارصرف یک باربودکه ازمن پرسید:

« چه حال دارید شما؟ »

ومـــن حیـــران حیـــران نگـــاهش میکـــردم. همـــان لحظـــه حـــس کـــردم کـــه بالاترازســـتاره هـــا، بالاترازکهکشـــانها، درعـــالم غـــزل وجذبـــه وصـــداقت پـــروازمیکنم. همـــان لحظـــه حـــس کـــردم کـــه مـــن زنـــده ام ویـــک راززنـــده ومـــبهم دردرونـــم اســـت کـــه نمیتـــوانم آن رابشـــناســـم. ایـــن جملـــه وپرســـش کنایـــه آمیزاوبودکـــه مراخجلـــزده ســـاخت. همـــان لحظـــه حـــس کـــردم کـــه اوپـــی بـــرده اســـت کـــه درددوســـت داشـــتن مراازپـــای میانـــدازد. ازرنـــگ ورخ پریـــده، وضـــعف خودشـــرمیدم. همـــان لحظـــه حـــس کـــردم کـــه عشـــق ودوســـت داشـــتن چیزهـــایی اســـتند بـــالاترازدرک بشـــر. همـــان لحظـــه بـــه خیـــالم آمدکـــه اووظیفـــه گرفتـــه اســـت تابـــه مـــن ثابـــت کنـــد کـــه عشـــق ودوســـت داشـــتن خـــارج ازمحـــدودهء لـــذتهای معمـــولی زنـــده گـــی هـــم وجـــوددارد. شـــایدخودش خبرنداشـــت. خـــدا چشـــمهای اورابـــه همـــین منظوراســـتخدام کـــرده بودتـــا بـــه مـــن ثابـــت ســـازدکه هنوزنـــافهم اســـتم. آن روزوقتـــی بـــرای اولـــین باربپرســـیدکه چـــه حـــال دارم وبـــرای آخـــرین بـــارهم بـــود. طـــوردیگری بـــه چشـــمهایم خیـــره شـــد. مثـــل ایـــن میخواســـت نتیجـــهء کـــارش را درچشـــمهایم ببیند. شـــاید میخواســـت حد نفوذش را درچشـــمهایم بخواند.

پســـانها، پسانهاوضـــع مـــن نســـبت بـــه اوکـــاملاًتغییرکرد. همیشـــه دلـــم میخواســـت بایـــک چاقوچشـــمهایش را بیـــرون بکشـــم وازشـــرش بـــی غـــم گـــردم. بـــرای همیشـــه.آخرتابه کـــی نـــافهمی، دلواپســـی، اضـــطراب نگـــاه کـــردن، ازدلهـــره لرزیـــدن، غـــرق شـــدن ونفهمیـــدن تابـــه کـــی درچنگـــال نیروهـــای گنـــگ ومـــبهم بـــودن. تـــا بـــه کـــی درآتـــش حســـادت ســـوختن کـــه چـــرا او بـــه

دیگــران نگــاه میکندکــه چــرا دیگــران بانگــاه هــای شــان، شــراب مــرا ازنگــاه هــای اومیگیرندومینوشــندوتابه کی ایــن شــمع مــومی ازحــرارت ســوزان آفتــاب، چکــه چکــه آب شــدن؟ فکرمیکــردم بهتــرین راه همــین بودکــه چشــمهایش را میکشــیدم. آن گــاه دلــم آرام میشــد. اوهــم آرام میشــد. اگراوچنــدوقت دیگــرهم میبــود، حتمی همــین کــاررا میکــردم. ایــن خواســت وتمایــل روزبــه روزدروجــودمن قویترشــده میرفــت. ازایــن تــرس کــه مبــاداروزی برســدومن نتــوانم خــودم را اداره کــنم، درتــپ وتــلاش افتــادم کــه بایــد اوبــرود. یــااویــا مــن . یاآفتــاب یــا مــوم. دیگربــودن مانــاممکن شــده بود.ازیــک دیوانــه هرکــاری ســاخته اســت. یــاخودم را میکشــتم ویــا چشــمهای اورا درمــی آوردم. راه ســوم ایــن بودکــه بایــداوگم میشــد. اوراگم کردم.

***

ازپنجــره بــه تــاریکی شــام میبیــنم کــه تــابوتی را بــه قبرســتان میبرنــد. یــادم میایــد کــه یــک درخواســتی کاربــه دفترپوســته خانــه داده بــودم. یــادم میایــد کــه دیروزکــه بــه پوســته خانــه رفــتم، کاکاپوســته رســان ازکــارمنفــک شــده بودوبــه عوضــش نــام، ولدوشــمارهء تــذکرهء مــرا نوشــته بودنــد. خــوش شــدم کــه مــرا بــه حیــث پوســته رســان پذیرفتــه انــد، بســیارخوش. فردابایدبــه کارجدیــدم شــروع میکــردم. ازجــایم برخاســتم کــه ناگهــان صــدای خفیــف اورا دربیخ گوشهایم شنیدم که گفت:

« چه حال دارید شما؟ »

وصــدای چوریهــای شیشــه یی اش یــک همهمــهء خفتــه ومــه آلــودی را درتــه دلــم باردیگرتکــان داد.

ازکوچــه جمعی ازآدمهــا گوشــتهای لــه لــه شــدهء آدمهــای راکتــزده را جارومیکردنــدومن رفــتم کتــاب تــازه یی را کــه بــه دســت آورده بــودم، بخــوانم. ازمیــان باطلــه دانی پوســته خانــه یافتــه بودم که رویش لکه های خشک شدهء خون دیده میشد ونامش بود:

« ازیادداشتهای یک دیوانه »

کابل

۱۳۷۳

نان وتفنگ

پانزده دقیقه، بیست دقیقه، نی، نیم ساعت پیش قتل سوم رخ داده بود. قربانی سوم دختر جوان خانواده بود. شاید هم یگانه فرزند خانواده بود. زیرا کس دیگری دراین حویلی نبود. دراین نیم ساعت، هرچندمنتظرماندتاصدایی خواهدشنید ،امانشنید. میترسیدکه کسی ازبیرون وشایدهم از همسایه هاباشنیدن صدای فیرهاخواهد آمد. اماهیچکس نیامد. حتی گربه یی هم ازروی تصادف ازصحن حویلی نگذشت.

توفان، توفان اصلی، توفان بزرگ ووحشتناکی سپری شده بود، توفان سراپادلهره واضطراب، حالا آرامش بعدازتوفان آغازیافته بود. لحظه به لحظه خاطرش آرامتر میشد. امیدوارمیگشت که درکارش موفق میشود. هنوزهم میلرزید، امااندکی مطمین شده بودکه منبعدکسی نخواهد آمد. هرچه واقع میشدوهرکسی میامد، درهمان لحظه یی صورت میگرفت که او گلولهء سوم رابه سینهء دخترجوان خالی کرده بود.

هیچگاه ازخودش چنین شجاعتی راانتظارنداشت. هنوز هم باورش نمیشدکه او به این آسانی وساده گی سه نفررادرچند لحظهء کوتاه کشته باشد. باورش نمیشدکه کسی ازهمسایه هانیاید. باورش نمیشدکه ازاین کارخطرناک باموفقیت سربدرکند. اماباآن هم احساس میکردکه آدم خوشبختی است. شکارهایش هیچکدام جیغ وفریادنزده بودند. سه فیرگلوله دریک شام تاریک، آیا همسایه هامرده بودندکه نشنیدند؟ ویاشنیدندوخودرابه درنافهمی وگوش کری زدند. چرابشنوندو چراازخانه های شان بیرون شوند؟ میدانند که چه گپ شده، فیرگلوله وصدای تفنگ درکوچه ها وخانه هاکه گپ تازه یی نبودند. مردم نمیخواهند سرخودرا به جنجال بیاندازند، هم میترسند، همه.

روی یکی ازچوکیها نشست. اتاق تاریک بود، اوخودش پس ازقتل سوم چراغهاراخاموش کرده بود. روشنی خفیفی ازبیرون، ازخانه هاوچراغهای کوچه به داخل میتابید. تمام هوش وفکرش سوی بیرون بود، میترسیدکه درغفلت نماند. تفنگچه اش دردستش به حال آماده باش بود. انگشتش روی ماشه. هرکسی بیاید، میکشم ودرآخرکه نشد یک مرمی برای خودم. نمیخواهم زنده بمانم ومرابه جرم قتل وسرقت محاکمه کنند.

هرچندمیکوشیدتاترس واضطراب راازخودش دورکند، فایده نمیکرد. ازهمان لحظه یی که قتل سوم رامرتکب شده بود، دردرونش تغییری راحس میکرد. حس میکردکه تغییرکرده است ،حس میکردبه آدم دیگری مبدل میشود. حس میکردروحش لحظه به لحظه ازوجودش بیرون میرودوبه عوضش روح دیگری درقالب وجودش جای میگیرد. ازاین تغییرمیترسید. ازتاریکی میترسید، به خیالش میامد که درها، دیوارها، پرده ها، اشیای اتاق، درختهای صحن حویلی، همه چیزدرتاریکی باهم پیچ پیچ کنان گپ میزنند. به خیالش میشدهمهء آنها دربارهءاوگپ میزنند. شایدهم نشانه های اورابه خاطر میسپارند. قد، رنگ، لباس، چشم ورنگ موهایش رابه حافظه میسپارندتا فردابه دیگران بگویندکه قاتل چه نشانه هایی داشت وبگویند که مردی بودلاغراندام، درحدودچهل ساله، ازرنگ پوست رویش معلوم بودکه عمری کله اش رادر زاویه کتابها فروبرده وکتابهای سنگینترازتوانش راخوانده است. ازلباسهایش برمیامدکه بخشی اززنده گیش را وقف تحصیل وکتاب نموده است وتفنگچه یی که به دست داشت، تفنگچهء روسی بودو کرتی لیلامی امریکایی به تن.

هرلحظه خیال میکردکه تفنگدارانی داخل میشوند. ازآمدن تفنگداران هراسی دردل نداشت. تنها ازاین موضوع میترسید که تفنگداران پول و زیوراتی را که اوازاین خانه به قیمت کشتن سه آدم به دست آورده بود، ازاوخواهند گرفت وناگزیربادستهای خالی برخواهد گشت.
حالاتنفس برایش کمی راحتتر شده بود. دیگرنفسش بندنمیامد. امااز‌تاریکی میترسید. تاریکی برایش ترس آور بود. بهتردیدافکارترسناک وخیالات وهم انگیزراازذهنش دورکند. تصمیم گرفت روی موضوع های ترس آور فک نکند، به خودش گفت:
« بازکم کم خرافاتی میشوم. »
میکوشیدبه خودش بقبولاندکه هیچ گپی رخ نداده است. دنیا آرام است. فقط سه نفر مرده اند. تنها یک نفرسه نفررابه قتل رسانده است. کشته شدن آنهاحادثهء بزرگی نیست، درهمه جاآدمها، آدمهایی رامیکشند. واقعهء غیرمترقبه یی نیست. آیا اودراین چهل سال زنده گیش، مرگ ومردن، کشتن وکشته شدن راکمتردیده بود؟ آنهایی که هزاران نفررابه گلوله وبم میبندند، اخمی برپیشانی نمیاورند، نمیترسند. رنگ صورت شان دگرگون نمیشود.، دستهای شان نمیلرزند. شادوخندان در پرده های تلویزیون ظاهرمیشوندوبا افتخارلب به سخن میگشایند. مثل این که چند دانهء شطرنج را ازروی تخته انداخته باشند. مثل این که پرنده هایی راشکار کرده باشند. برآنها هیچ حادثه یی غیر مترقبه یی پیش نمیشود و... و.... وحالا نباید زیربارخرافات وافکارترسناک رفت. اگرآدمکشهابه سرنوشت بدی دچارمیشدند، حالاآدمکشهایی که اومیشناخت، به آن حال باقی نمیماندند. چیزمهمی نیست، صرف سه نفررا کشته است، درچند ثانیه.
دخترجوان یادش آمدکه حالاجسدش نزدیک زینه هادردهلیز افتاده بود، وقتی اوراکشت، دلش به او سوخت. اگراوامشب دراین خانهء نحس نمیبود، کشته نمیشد. زنده میماند. ناگزیرشدتااوراهم بکشد. هنگامی که اوبا شنیدن صدای دوگلولهء اولی که پدرومادرش رانقش زمین ساخته بودند، اززینه ها پایین نمیامد، کشته نمیشد. ای کاش دخترک ازهمان منزل بالا میگریخت.
تاریکی، تاریکی وحشتناک بود. هیچوقت این طورازتاریکی نترسیده بود. بهتردیدکه چراغ اتاق راروشن کند. برخاست وچراغ را روشن کرد. باخونسردی پرده های کلکین راکشیدتاتاریکی بیرون به نظرش نخورد.

سوی مرددیدکه باخون آلوده درآن سوی اتاق، زیردیوار افتاده بود. لحظه یی به اوخیره شد، ترسید، شایدنمرده باشد. اگرمرده باشد هم، ازاوترسید. انسان موجودخطرناکیست، شایداومیبیندکه قاتلش این جا ایستاده است وچرت میزند، به خودش گفت:

« نترس، انسان به همان اندازه که خطرناک است، همین که میمیرد، میبینی که موجودحقیرتر نسبت به اودردنیا نیست. دیگرازاونترس، ازمرده هانترس، اززنده هابترس. »

بااین گپها ترس وآشوب درونیش فرونمینشست.دلش آرام نمیگرفت. وجودمرده درون اتاق، دومی در دهلیز، سومی درراه زینه ها، برایش نهایت خوف انگیزبود. به خیالش میامدکه این مرده هااوراآرام نخواهندماندوحتمی کاری خواهند کرد.

سوی پتویی که دروسط اتاق گذاشته شده بود، نگاه کرد. درمیان پتو بسته های پول وزیورات طلایی بودند. به همان اندازه یی که برای اوکافی بود. اولین سرقت، میشدآن راآخرین سرقتش هم حساب کرد. حالا آن قدر پول داشت که سالها آرزوی آن را دردل میپرورانید. حالامیتوانست باهمین پولها برای تمام عمرخوشبخت باشد. میشدکه دیگردست به قتل وغارت نزند. دردلش گفت:

« خدایا، مراببخش. اولین وآخرین خواهد بود. دیگرنمیکشم. دزدی نمیکنم. بااین پولها کارمیکنم، یک کارآبرومندانه. »

چه آدم ابله، خودش به نظرش آدم ابله آمد. سه نفربیگناه راکشته ام، هنوزهم میخواهم موردعفو قرارگیرم.

باردیگرمتوجه شدکه باززیربارافکار ترسناک میرود. کوشیددیگرتشویشی به خود راه ندهد ودرفکر آینده باشد. هنوزهمهء کاربه پایان نرسیده است. بهتردیدکه شب تا سحردرهمین خانه بماند. اگر بااین همه پول وطلاازاین جابیرون برود، بسیاراحتمال داشت که دزدان دیگر، پولها وطلاهارا بربایند. تعداددزدان کم نبود. هرسنگی را که بلند میکردی، دزدی بودوآدمکشی. اگرپولهاوطلاهارا ازدست میداد، آن گاه چه خاک سیاهی رابرسرمیکرد. به چه قیمت بزرگ، عذاب وشکنجهء جانکاه آنهارابه دست آورده بود. آیاباردیگرچنین فرصتی برایش دست خواهد داد؟ شنیده بودکه خوشبختی وچانس طلایی یک باردرخانهء هرکس رامیکوبد. حالاپس ازسالها رنج وعذاب همچویک تصادف طلایی درزنده گی اورا کوبیده بود. اگراحتیاط نمیکرد، بسیاراحتمال داشت که آن راازدست بدهد. نه، شب همینجا استم. فرداصبح میروم. همین جامصوونتر است واگراحیاناً خطری متوجه ام شود، آن گاه با پتوی طلاهاوپولها فرارمیکنم.

باردیگرسوی جسدخون آلود نگاه کرد. فکری برسرش زد. اگرجسدهارا ازنظردورمیساخت، آن گاه راحتترمیشد. آن گاه میتوانست بهترفکرکند. وجود جسد ها سخت اذیتش میکردند. اصلاً جسد ها به اومجال فکرکردن رانمیدادند. به خیالش آمدکه جسد هابا اوپیچ پیچ کنان گپ میزنند: ظالم، چرا کشتی؟ پولهارامیگرفتی ومیرفتی. خودت گفتی که نمیکشی، ماجیغ و فریادنزدیم. هرچه پول وطلا داشتیم، آوردیم، میان پتوبرایت بستیم. اماتوچراناگهان تغییرعقیده دادی ومارا به گلوله بستی. هیچ خطری ازجانب ما متصور نبود. ما میتوانستیم بازهم پول وطلا پیدا کنیم.
دردرونش آشوبی برپا شده بود، حس میکرد جدالی میان روح اوو روح خبیثی که پس ازکشتن آدمها به سراغش آمده بود، آغازیافته است. حس میکردآنهادست به گریبان شده اند. هرکدام ازآنها میخواهددیگری رامغلوب کند. به خیالش میامدهرتصمیمی که میگیرد، ناقص است ،به ضررش خواهد انجامید. خیال میکرد که مرده ها این افکارنادرست رادرهوا پخش میکنند. خیال میکرد ذهنش به این افکارآلوده شده است وبدین لحاظ هرتصمیمی که میگیرد، نادرست است. تفنگچه اش را درجیبش گذاشت. تصمیم گرفت هرسه جسد را ببرد درتشناب بیاندازدودرآن را ببندد. این کارمیتوانست کمی خاطرش را آرام سازد.

***

درتشناب رابست. دستهای خون آلود ش راشست وبرگشت. روبه روی پتوی پول وطلا روی چوکی نشست. تفنگچه اش راروی میزگذاشت وبعد سگرتی آتش زد. دراین لحظه سراپا گوش شد. صدایی نبود. سگرتش را که دود میکرد، متوجه آینه یی شدکه روبه رویش، روی دیوارقرارداشت. ازجا برخاست. به آینه نزدیک شد، رویش رابه آینه چسپاند. به چشمهایش خیره شد. به دندانهایش دید. میخواست بداند که پس ازکشتن سه نفرچه حالتی درچشمهایش پیداشده است. خواست بداندکه آیاآثارجنایت درچشمهاورنگ پوست رویش دیده میشودویانی. آیکسی بادیدن چشمهایش خواهد فهمیدکه اوسه نفررابه قتل رسانده است؟ به خیالش میامدکه درچشمهاورخسارهایش نوشته شده است:
« این است قاتل سه انسان. »

با دستهایش، دوسه بارروبش رامالیدتا نشانه هاوعلامه ها «اگربوده باشند » پاک شوند، بعدبه خودش گفت:

« هیچ گپ نیست احمق، هیچ گپ نیست. دیگران صدهانفررامیکشند، رای نمیزنند. تواین قدر وارخطا شده ای. »

برگشت، دوباره برچوکی نشست وبه دودکردن سگرتش مصروف شد. هرچندمیکوشیدجسدهارا فراموش کند، نمیشد. هرچندسعی میکردتانترسد، نمیشد. به خودش تکرارمیکرد:

« نترس، آدم ترسوهمیشه بدبخت است. درزنده گی کم عذاب که ندیدی. دیدی که آدم ترسو همیشه بدبخت است. حالا شجاعت داشته باش. آنهایی که شجاعت داشته اند، ترس راکنار گذاشته اند. کاری که بسیارخطرناک بود، گذشته است. بعدازاین توآن آدم نگونبخت گذشته ها نیستی. مطمین باش، هیچ خطری ترا تهدید نمیکند. فرداصبح باخاطرجمع میتوانی ازاین جا بروی.

درحالی که سگرتش رادود میکرد، به نقطهء روی قالین خیره ماند:

« چطوربی غم نشسته ای. عجله کن، ازاین جابرو. حالا میرسند، دستگیر میشوی. تمام آرزوهایت با خاک یکسان میشود. برخیز، فرارکن، فرارکن. ها، فرار کنم که پولهاوطلا هارارهزنهاازنزدم بگیرند؟

نمیدانست چه کند. هرفکری که برسرش میزد، به خیالش نادرست میامد. به خیالش میامدکه حویلی محاصره است، نمیتواندفرار کند. به خیالش میامداشباح مرموزی درکنج وکنارحویلی کمین گرفته اند تا اورا، جنایت اورا افشا کنند.

ازجابرخاست، به قدم زدن پرداخت. جدال سختی دردرونش درگرفته بود. میخواست هرچه زودتصمیم بگیرد. فکرکردکه بالحظه های حساسی مواجه است. میخواست یک تصمیم درست بگیرد وخودش راازاین گیرودارنجات دهد. بازهم اندیشیدکه بهتر است شب را درهمین جا سپری کند. رفتن دراین وقت شب، آن هم با این همه پول وطلاخالی ازخطرنبود:

« چه فکر میکنی؟بهتراست بمانی. حالا زمان دیگرگپها نیست. قانون حاکم، همین حکم را میکرد که باید توبه چنین کاری دست بزنی. آن همه اندرزهایی که تودرکتابها خوانده ای ویابزرگسالان به توگفته اند، دیگرکهنه وفرسوده شده اند. توناگزیراستی که خودت را باشرایط جدیدعیارسازی. درغیرآن دراین دنیاجایی برایت نیست. حالا به سوی سعادت گام گذاشته ای. اولین باراست که شامل قوانین حاکم روزگارخویش شده ای وسه نفرراکشته ای. پول وزیورات خیلی زیاداند.

درخواب هم نمیتوانستی تصورکنی که روزی صاحب این همه پول وطلاخواهی شد. سوی اجناس قیمت بهای خانه نگاه کن، سوی سقفها وفرشها، این همه به توتعلق دارد. »
سوی اجناس خانه نگاه کرد. سوی سقف وفرشهای اتاق نگریست. همهء اجناس قیمت بهاواین خانهء قشنگ به اوتعلق داشتند. دلش شدتاهمهء این چیزها را باخودش ببرد. کاش میتوانست این خانهء قشنگ وگرانبهارانیزباخودش ببرد. برای اولین بارحس میکردکه صاحب خانهء متعلق به خودش شده است. یک شجاعت، سه گلوله ویک عمرخوشبختی. فکرکرد که تاکنون عمرش را بیهوده بامصایب ومشکلات روزگارسپری کرده است. کاش سالهای قبل به چنین کاری دست میزد. سالها، پدرش، آدمهای دوروپیشش به او میگفتند که راهی که تومیروی، به ترکستان است واوشاید درآن زمان به معنی گپهای آنها پی نمیبرد: هفته فهم، حالاهم دیرنشده است، چهل ساله شده ای. بعدازاین هم میشودکه زنده گی راازنوآغازکرد. وجدان به چه دردمیخورد. این گپهای کتابی و شاعرانه را کناربگذار. زمان، زمان شعرنیست. زمان، زمان زنده گیست. فرداهمه چیزفنا میشود. مغزت را کتابهامسموم ساخته اند. اصلاً دشمنان تو، مغزت را باکتابها وشعرها مسموم ساخته اند تا بیراهه ها به نظرت راه بیایندوراهها به نظرت بیراهه. اما چیزی دردرونش این گپها را نمیپذیرفت. در درونش یک غصهء بزرگ وسنگین پیداشده بود. حس میکردچیزبسیارگرانبهایی را درزنده گی ازدست داده است. حس میکردفرومایه وپست شده است. حس میکرددیگردرزنده گیش آن شهابی نیست که همیشه روح وروان اوراپرنورمیساخت. یه خیالش میامددرونش سیاه ومکدر شده است ،تاریک و ظلمانی شده است ودیگر زنده گیش عاری ازجوهردوست داشتن گردیده است. دلش میشد جیغ بزند. دلش میشدفریاد بکشد. دلش میشدباصدای بلند بگرید. بلند بلند بگرید تاهمهء دنیا بشنوند. دلش میشدبخندد، قهقهه کنان بخنددتا مردم دنیا بشنوند وبیایند. ببینند که چگونه اوخردوخمیر شده است. ببینندکه اوچگونه ازقله های بلندپاکی وصداقت، به اعماق لجن زنده گی سقوط کرده است و....
صدایی، صدای چه بود؟ تکان خورد. ازجاپریدوباعجله تفنگچه اش راگرفت. میلرزید. صدایی از دهلیز... مثل این که دردهلیز کسی بود. منتظرماند، منتظر... آماده باش، انگشت روی ماشه. کسی نیامد. کسی نیست. پس صدای چه بود؟ شایدمرده هازنده شده باشند. شایدگربه یی باشد، یگان وقت چوبهای سقفهاودروازه هم صدامیکشند. آرام آرام به دهلیزرفت. بااحتیاط همه جاراازنظرگذراندوبعدرفت به دربستهء تشناب دید. درقفل بود. خواست ببیند که مرده ها

استندویانی. دست بردستگیردربرد. لحظه یی مکث کرد. مترددماند. بگشاید، نگشاید. ترسیدوآرامانه دستش ازدستگیرجداشد:

« احمق، کدام وقت دیده ای که مرده یی، زنده شده باشد. »

امادلش قرارنگرفت، گوشش رابه درتشناب چسپاند. صدایی نشنید:

« به راستی تو آدم وسواسی استی. اگراین طور باشی، باردیگربدبخت خواهی شد. »

دوباره برگشت. به دوروپیشش نظری انداخت. سگرت دیگری روشن کرد. به لکه های خون درزیر دیوارخیره شد. رفت پرده یی راازگوشهء اتاق گرفت وروی لکه های خون افگند. روی چوکی نشست. اکنون چه بایدمیکرد.هنوزاول شب است. تافرداخیلی وقت است. چگونه تادمیدن سحراین لحظه های پرازاضطراب راسپری خواهد کرد. اگرچه حس میکردکه زنده گی دربیرون، درتاریکی شب، درکوچه ها وخانه ها، مثل یک رودخانهء آرام جریان دارد. ازجملهء هزاران هزار آدمهایی که درون خانه ها خفته اند، یاتلویزیون تماشامیکنند ویاغذامیخورند، سه تای آنها این جا افتاده اند. این یک حادثهء بسیارکوچک است، تشویش آورنیست. خوب، هزاران هزارانسانهاچه میکنند. آنهاخودبرای خوددزدوغارتگرمیسازند. چنان که مراساختند.

آنهاخودبرای خود مصیبت میزایندکه مرازادند. زنده گی آنها، آدمهای چون مرابه بارمیاورد. این یک موضوع کاملاً طبیعیست.

***

شب ازنیمه هم گذشته بود، آرامش، آرامش خوف انگیزی همه جارا فراگرفته بود. چند ساعت دیگربایدصبرمیکردکه هواروشن میشد. آن گاه میتوانست باخاطر آسوده پتوی طلاوپول رابرداردو مانندیک رهگذرعادی وساده ازکوچه هاوجاده هابگذرد. ازمیان ازدحام مردم بگذرد. طوری که هیچکس بر وی مشتبه نشود. حالاخطرکاهش یافته بود. دیگرکسی نخواهدآمد. دیگرممکن نیست کسی بیاید. خوب، مرده هاچه حال دارند. اگریکی ازآنهازنده شده باشد، کاربدی خواهدشد. او خواهدتوانست فردابه همه بگویدکه قاتل چه نشانه هایی داشت. شایدهمان دمی که مرمی خورده بود، ازحال رفته بود. شایدحالادوباره به حال آمده باشد. ممکن است ازراه دریچهء تشناب خودش را بیرون بکشدوبرودبیرون وهمه راخبرکندتا بیایند. قاتل درون خانه است. فکرکرد که اشتباه بزرگی رامرتکب شده است. اگردرهمان ساعات اول این جا

را ترک میکرد، هیچ گپی نبود. حالا نمیشد. حالا خطربیشترشده بود. دراین وقت شب، دزدان وآدمکشان حرفوی درسرکها وکوچه ها بیشترشده اند. چگونه میتوانست ازشرآنها جان به سلامت ببرد.

باردیگرکوشیدکه این فکرهارا ازسرش دورکند. خواست به موضوع دیگری فکرکند. دخترک یادش آمد. دلش به دخترک سوخت. فکرکردکاربسیاربدی رامرتکب شده بود. دلش را غم وترس فراگرفت. دخترک حیف شد، جوان بود، تروتازه بود، مثل یک شگوفهء گل. به فکرش آمدکه اگراورا نمیکشت، چه میشد. میدانست که به اوتعلق نمیگرفت. چیزی راکه برایش نمیرسید، بهتربود نابودش کند. کاش دخترک امشب دراین خانه نمیبود، جای دیگری میبود، درخانهء ماماویاکاکاتازنده میماند. این دخترک به همان دختری شباهت داشت که اودرزمان تحصیل درفاکولته دیده بود. به اودلباخته بود. ازاو خوشش میامد. همیشه درعالم خیال بااو رازونیازمیکرد واززیباییهای اوسخنها میگفت. اوبه همین دخترک شباهت داشت. یادش آمد که روزی به اواین گپهارا گفته بودوشنیده بود:

« توشجاع نیستی. »

« ممکن است شجاعت داشته باشم، اما پول ندارم. »

دخترخندیده بود:

« آدمی که پول ندارد، شجاع هم نیست. »

« شجاعت پول نمیاورد، دروغ وجنایت پول میاورد و من دروغگو و جنایتکارنیستم، قلب پاکی دارم و.»

دختربازخندیده بود وگفته بود:

« قلب پاک برای زنده گی کردن دراین عصرکفایت نمیکند. این گپها حالابسیار کهنه شده اند. دروغ وجنایت هم شجاعت میخواهند. تومتاسفانه شجاعتی نداری. کسی که دلیرنیست، درزنده گی آدم بدبختی است وچنین بدبختی رانباید دوست داشت. »

ودختررفته بود. همان لحظه سرش چرخیده بود. دنیا مقابل چشمهایش تیره وتارشده بود. احساس کرده بود که دختروا‌قعیتهای زنده گی را گفته است. اما لحظه یی بعد، خودش را تسلی داده بود:

« نی، صداقت وپاکی نشانه های انسان بودن است. »

کمی آب نوشید. لحظه یی گوش داد، دقیقترتامبادادرمحاصره نماند. ازجایش بلند شد، بازبه دهلیز آمد. وسط دهلیزایستادونگاهی سوی دروازهء تشناب افگندونگاهی هم سوی زینه ها. دروازهء منزل بالا مانند دروازهء تشناب بسته بود، اماخوفناک به نظررسید. صدایی نبود، زنده گی مثل یک رودخانهء آرام خموشانه درمیان شب جاری بودواحساس میشدکه هیچکس نفهمیده است که دراین خانه امشب انسانی، سه انسان بیگناه راکشته است. همان طورکه اوسالها پی نبرده بود که شبها وروزها درکدام گوشه یی آدمی رامیکشند. به پتوی پولهاوطلاها نگاه کرد. پتوی بسته آماده بود، منتظر دستهای اوکه آن رابردارند. پتو اوراصدا میزد:

« بیا، مرابیر. بیامنتظرتاستم. گناه بزرگی راانجام داده ای. حس میکنی گنهکاری. آرام باش. بدبختیهایت خاتمه یافته اند. یادت است که یک عمردنبال یک لقمه نان سرگردان بودی؟ »

گذشته هایش به ذهنش هجوم آوردند. قرصهای نان تایر پیش روی موتربودندو اوتایرپشت سر موتر. حالااین همه پول وطلارا میتوانست ببرد. تمام خبازان شهررادعوت کندتاهمه نان بپزند. خانه هارا پرازنان سازدوبعدپدرش رادرمیان قرصهای نان گورکندوبگوید:

« بخور، بخور. »

تادیگرهرگزنگویدکه نان خوردن آسان نیست. حالافهمیده بودکه نان یافتن کاربسیارسهلیست. همیشه یک عمردرپی پیداکردن یک لقمه نان بود، نان حلال باشعرزنده گی، باحفظ پاکی وصداقت.

هرچندتپیدودوید، ولی نرسید. شکمش ازنان خشک هم سیرنشد. پدرش هم هرشام روی دسترخوان فریاد میکرد:

« کمتربخورید. »

واوهرشب تصمیم میگرفت که فردا برود، نانهای تمام شهررابدزدد وبیاورد، نزدپدرش بیافگندوبه همه بگوید که:

« بخورید، بخورید. تصمیم میگرفت که درتمام کوچه ها، خانه ها، سرکها وبازارهافقط و فقط نهالهای نان بنشاندتادیگرکودکان گریه کنان به خاطر یک لقمه نان زیرلت وکوب جیغ وفریادنزنندو اوآن گاه، زیرسایهء درختان نان به خواب آرامی فرو رود وبیاساید. پدرش راست میگفت که کتاب به دردزنده گی نمیخورد. هفت یاهشت ساله بودکه دردکان بایسکل سازی کارمیکرد. سلی های استاد بایسکل سازیادش نرفته بود. اگرحالا میتوانست اوراپیدا کند، یک گلوله درسینهء اوهم خالی میکرد. نیم نان خشک وسخت برایش میدادواواین نان خشک وقاق

رادرآب ترمیکردومیخورد. چه مزه یی میداد. بایسکل ساز، خودش کباب میخورد وبعدکه شکمش سیرمیشدو چندآروق میزد، دندانهایش راباچوبکهای گوگردپاک میکرد. نانهای سوخته وباقیمانده را که بوی کباب میدادند، به اومیدادکه بخورد.
پدرش، بیچاره پدرش یک عمردردکان بقالیش دروغ گفت ودروغ فروخت، عرق ریخت وخون دل خورد. مگرنشدکه نشد. اوشجاعت گفتن دروغهای بزرگ رانداشت. زیرا ازآتش دوزخ میترسید. به همین لحاظ یک روزنشدکه قرضدارهایش پشت درخانه نیایند. یادش آمدکه یک روزپدرش راهمانها درکوچه، مقابل انظارمردم چگونه لت وکوب کردندوپدرش روی خاکها میلولید. زیرلگد قرضدهنده ها. مادرش ازبس که لباس دوخت وگلدوزی کردوقالین بافت، چشمهایش کوشدندوبالاخره اوهم مرد.
به چوکی نشست. تفنگچه اش را روی میزگذاشت و زیرلب زمزمه کرد:
« تایرپیش روی موتر، تایرپشت سرموتر. »
سگرت دیگری روشن کرد. گذشته هارهایش نمیکردند. یادش آمدکه همیشه برایش میگفتندکه اگر میخواهی زنده گی کنی، تفنگ بگیر، جنگ کن، پولدارمیشوی. تفنگ گرفت، به میدانهای جنگ کشانده شد، جنگید، دوید، میان توفانهای گلوله وباروت، میان خون وآتش. برای او مهم نبودکه در کدام طرف جنگجویان قراردارد. هدف اونان بود. درمیدانهای جنگ دیدکه جوانان کشته میشوند. گروه گروه، مثل دسته های گل پرپر میشوند ،نابود میشوند. به نظرش میامدکه آنهاهم مثل او دنبال قرص نان دویده اندوقرص نان آنها را تا این سرحد، درمیدانهای خون آلود کشانده وآنهارابه کام مرگ سپرده است. سرانجام اوهم نه پولی یافت ونه نانی. متوجه شدکه بازهم فریب خورده است. تنهابا تفنگ وجنگ هم نمیشد آن چه را که میخواست به دست آورد. متوجه شدکه باردیگرزیربار حیلهء دیگری رفته است. دلش پرخون شد. متوجه شد تازمانی که درجهان گرسنه گان باشند، جنگجویان به جنگهای شان ادامه میدهندوگرسنه گان به جان هم دیگرمیافگنند. شایدآنهاازاین کار حظ میبرندوشایدهم کدام هدف بالاترازآن دارند. شایدمیخواهندکه گرسنه گان باجنگها وجدالها باهم دیگرمصروف شوند ،یک دیگررا بکشندوراه اصلی نجات ازنظرشان درمیان خون وگرسنه گی ناپدید شود. میخواهندکه آنها راهی را نشناسندکه اوحالاآن راه را شناخته بود. احساس کردکه اولین بار است که به حُقه بازیهای جنگجویان پی برده است:
« لعنتیها، میخواستند من هم این راه را پیدا نکنم. »

هنگامی که جسدهارا به تشناب میبرد، ازدیدن چشمهای بازمرد مرده تکان خورده بود. همان لحظه چیزی به خاطرش گشته بود. مردبه کسی شباهت داشت. به کی؟ به همان بایسکل سازویاهم به همان قوماندانی که ازعقب به آنها فرمان میدادوفریاد میکشید:

« به پیش، به پیش. »

نمیدانست به کدام یکی شباهت داشت. میخواست بداندکه این مردکه حالاجسدش درپهلوی اجساددختروزنش درمیان تشناب افتاده است، این همه پول وطلاراازکجابه دست آورده است؟ ممکن مانندداودیگران را کشته بودوپول وثروت آنهاراگرفته بود. درغیر آن ازراه صداقت وکارو زحمت که نمیشداین قدرثروت به دست آورد. به خودش گفت:

« نترس، بسیارآدمها همین گونه شروع کرده اند. بسیار کشته اند. توخودت سالها دیدی که دیگران چگونه کشتندوبردندوخوشبخت شدند. اکنون توهم درمیان مردم به آدم ثروتمند، معتبرومحترمی مبدل میشوی. حالاهمه اعتراف میکنندکه شخص بافهم وبااستعداداستی. دیگران به زودی فراموش میکنند که تو این ثروت و دارایی را چگونه وازکجا به دست آورده ای. اگرهم کدام دیوانه یی چیزی بگوید ،گپ اوراکسی نمیپذیرد.. همان طورکه گپ ترادرتمام عمرت کسی نپذیرفت. اکنون تو شجاعت زنده گی کردن رابه دست آورده ای. مردم به آدمهای شجاع احترام قایل میشوندواین آدمهای پولدارهمه آدمهای شجاع بوده اندکه پولدارشده اند. نترس، مرده ها زنده نمیشوند. ازمرده ها کاری ساخته نیست و زنده هاهم همه درمیان کثافات زنده گی مرده اند. قرصهای نان آنهارا سحروجادوکرده وبه کجاهاکه نکشانیده اند. کسی صدای قلب ترا نمیشنود. مردم کروکورشده اند. غارت و قتل مثل دکانداری مُدروزشده است. تمام شهرپرازدکان است. دکانداران همه دروغ ومکر میفروشند. آدمها حقه بازشده اند. نترس، وارخطا نشو. این چانس طلایی راازدست مده. افکارپوچ وکهنه را ازمغزت دورکن. حالاکارازکارگذشته است. کشته ای، کسی که بکشد، قهرمان است وتو هم کشته ای. راه برگشت برایت نیست. تنها یک راه درپیش رویت است، راه رفتن به پیش. چرادلت به مقتولهایت میسوزد. این یک حماقت است. آن همه مدتی که گرسنه بودی، آیادل کسی به تو سوخته بود؟ چه چیزی را ازدست داده ای که این همه خودت رامیخوری. چه چیزی داشتی که آن را از دست بدهی. قلب پاک، وجدان پاک؟ اینها واژه های خنده آور ی بیش نیستند. یک عقیدهء کتابی و کلاسیک که دیگر حتی درمقاله هاهم استعمال آنهابه این گونه جایز نیستند.

یادش آمدکه همیشه ازخودش میپرسیدکه جنرالان جنگ که همیشه فرمان کشتارمردم رامیدهند، چرانمیترسند؟ اماحالاحس میکردکه به این رازپی برده است. ترسی درکارنیست. آنهایی که بزدل اند، بگذاربمیرند. بُزدلان درفقروحقارت وگمنامی میمیرند. وشجاعان با شجاعت زنده گی را وداع میگویند. حس میکردکه حالابیدارشده است. میدیدکه مشکلی درکار نیست. دریافته بودکه دیگران همیشه میکوشیده اند که این رازسربه مُهرراازاوپنهان کنند. به خیالش آمدکه آن همه کتابها راهم به همین منظورنوشته اندتا آدمهای چون اوراگول بزنندوآنهاراباشعارهای کلاسیک ورویایی مصروف سازند تا به این رازسربه مهرپی نبرند. خانه های فقیروگلی ازآن بزدلان است. قصرها ازآن شجاعان. یک روز زنده گی با غروروشکم سیربهتراست ازصد سال زنده گی نکبتبار. آنهایی که این شعاررافراگرفته اند، حالا درمیان قصرهای طلایی زنده گی میکنندوآنهایی که ایمان به پاکی دارند، درمیان کلبه ها با شکمهای گرسنه قرصهای نان را درخواب میبینند. هزاران را بکش، ده تارا نان بده، همه تراستایش میکنند. اما هنگامی که شکم خودت از نان سیرنشود، درحق دیگران چه کاری میتوانی بکنی.

غرق این اندیشه ها بودکه ناگهان چراغ اتاق خاموش شد. همهء چراغهاخاموش شده بودند. تکان خورد. ازجایش برخاست. درفکرفرارافتاد. به خیالش آمدکه دیگرازچهارطرف محاصره شده است. سوی دهلیزدوید. ناگهان شبح سپیدپوشی را دید، باعجله به عقب گریخت ،خواست ازراه پنجره فرار کند. نزدیک پنجره که آمد، باردیگربا شبح سپید پوشی مواجه گردید. به دورو پیش نظرانداخت. هرطرف که میدید، اشباح سپیدبودندکه میجنبیدندوسوی اومیامدند، به اونزدیک میشدند. دیگرنتوانست تاب آورد، جیغ زد وازحال رفت.

ازخواب پرید، ازخواب بیدارشد، خودش را دراتاقش یافت. وارخطا به اطرافش نظرانداخت. چراغ تیلیش پت پت کنان جان میکند، تیلش تمام شده بود.

پایان

پشاور. ۱۳۷٤

وهیچکس نفهمید

سه شنبه، چهار شنبه، پنجشنبه... امروزچند شنبه است؟ به خیالش آمدکه امروزمرتکب یک اشتباه بزرگ شده است. باعجله برخاست، به جنتری که روی دیوارآویزان بود، نگاه کرد. چشمهایش ضعیف شده بودند. حتی خطهای درشت جنتری راهم نمیتوانست بخواند. عینکش را پوشیدوبه تقویم نگریست. نمیشد. اگرمیدانست امروزچندشنبه است، آن گاه میتوانست ازروی جنتری بفهمدکه امروزچندم ماه است. حساب روزوماه ازنزدش گم شده بود. صبح همین که کتاب حاضری را امضا کرد، خانه های نزدهم وبیستم ماه را امضا کرده بودوبعد خیال کرده بود که بیستم ماه که فردا ست واویک روزپیش را، خانهء حاضری فردارا امضا کرده است. فکرکرد که روزگذشته فراموش کرده بود که حاضریش راامضا کندوحتی مدیرحاضری هم متوجه این گپ نشده وخانهء حاضری اوراقیدنکرده بود. امابار دیگراین خیال به نظرش بیهوده آمدوبه این عقیده شدکه خانهء حاضری فردارا امضاکرده است.

سه شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه... دیروزسه شنبه بود، امروزچهارشنبه... نی، به خیالم که دیروز چهارشنبه بودوامروزپنجشنبه... نمیدانست چه کند؟ دلش میشدپیش ازآن که ریس موسسه اورابه خاطراین اشتباهش احضارکند، خودش برودومعذرت بخواهد. مدیرحاضری به یادش آمد. اوحتمی این موضوع را به ریس میگوید. اگرنگویدکه نمیتواندمدیرباقی بماند. تصمیم گرفت ابتدانزدمدیر حاضری برودوازاوبخواهدکه این اشتباه اورابه ریس نگوید. اما بلافاصله ازاین تصمیمش منصرف شد. مدیرحاضری گپ اورانمیپذیرفت واین کا ر سبب میشدکه مدیرحاضری متوجه اشتباه گردد.

خواست برود به دفتر حاضری، نزدیک میزکتاب حاضری بیایستد، ببیند که دیگران کدام خانهء حاضری راامضا میکنند. نزدهم ویابیستم، ازجابلندشد. دردهلیزمامورین باعجله ووارخطایی رفت و آمدداشتند. ازوارخطایی دیگران وارخطا شد. حتمی بازکدام گپ شدهکه همه وارخطاومشوش شده اند. شایدراکت میاید، شایددرسرک جنگ درمیگیرد. امانی، فکرکرد وارخطایی مامورین حالت عادی آنهاست. آنها با همدیگراحوالپرسی میکردند:

« حوادث راکتها به خیر میگذرد؟ »

ازشنیدن این جمله ترسید. ازمدتی به این طرف میکوشیدهمچوگپهای تلخ را نشنود. احساس میکرد دیگرتحمل شنیدن گپهای تلخ ووحشتناک رانداردونمیتواندصحبتهای دردناک دیگران رابشنود. از چهره هاوصحبتهای دیگران میترسید ،از احوالپرسی میترسید ،ا زهمه چیزمیترسید. درکوچه وبازار، درخانه، دردفتر، به هرسو که نگاه میکرد، به خیالش میامدکه همه چیز، سنگها، کوه ها، موترها ، سرکها، خانه ها، درختهاودروازه هامنفجرمیشوند. احساس میکردازبس گپهای وحشتناک وناگوار شنیده است، قلبش مثل کاغذنازک شده است وهرلحظه احساس میکردکه این کاغذ، پاره خواهد شد.

مامورین باعجله ازدهلیز میگذشتند. باهم احوالپرسی میکردند. اوخودش را به کوچهء حسن چپ میزد. خودش رابه نافهمی میزد. نمیخواست گپهای آنها به گوشهایش برسند، امانمیشد. میخواست کسی را پیدا کندوازاو بپرسدکه امروزچندشنبه است. به هرکس که نگاه میکرد، ازدیدن چهره و چشمهای وحشتزدهء او میترسید. چهره ها به نظرش آشنا میامدند. اما نمیتوانست به یاد بیاورد که آنهاکی استند. فکرمیکرد که آنهارامیشناسد. امانمیدانست که آنها کی استند. نشودکه آدم بیگانه یی باشد، برود به مدیرحاضری بگوید. آن گاه مدیرحاضری به ریس بگوید، ریس مرااحضارکند. شاید هم ریس مراازبست منفک سازد. آن وقت چه خاکی برسرم

بریزم. بچه هایم چه بخورند. چگونه زندگی کنم. بهتربودکه میرفت ومیدید که سایرمامورین کدام تاریخ را امضا میکنند. نزدهم یابیستم.

نا گهان باپیرمردی روبه روشد، اورا شناخت. چهره اش آشنا بود. بااواحوالپرسی کردودرحالی که میلرزید، پرسید:

« بابه، امروزچند شنبه است؟ »

پیرمرد ابتداترسیدوباچشمهای وحشتزده وبا تعجب به اونگاه کردوگفت:

« چند شنبه؟ »

وبعددرحالی که درچشمهایش وحشت وترس میجوشید، قهقهه کنان خندید ،بلند بلند خندید. دهان بی دندانش معلوم شد. ریش سپیدوچرکینش لرزیدوگفت:

« چندشنبه؟ هه هه هه، چندشنبه؟ هه هه هه! »

و همان طوربه راه افتادورفت. حیران ماند. این دیگرچه رنگ آدمی بود؟ به خیالم که پارسال دردفترما مستخدم بود. اماچرا ترسید وچرا خندید؟ بیشتربه دلش واهمه راه یافت. به دیگران که میدید، میترسید. همه درنظرش مثل پیرمردغیر عادی میامدند. به خیالش میامدکه همه مثل پیرمرددیوانه شده اند. به چهرهء مامورین که میدید، به نظرش میامدکه آنهاچهل، پنجاه سال است که نخندیده اند. چهره های شان همین طور بود. به آنها که نگاه میکرد، به خیالش میامدکه به آینه میبیند، به چهرهء خودش.

هنوزبه دفترحاضری نرسیده بود که صدای مدیرحاضری دردهلیزپیچید:

« ریس صاحب گپ میزنند، همه به تالاربروید! »

ازشنیدن این گپ نزدیک بود قلب نازک شده اش بترکد. ایستادوحیران ماند. به دیگران دید. صدا تکرارشد:

« همه گی به تالار، ریس صاحب عمومی گپ میزنند. »

سرش چرخید ،چشمهایش تاریک شدند. دوان دوان به شعبه اش آمد. عقب میزش نشست. نفس عمیقی کشید. عرق کرده بود. هش هش کنان نفسک میزد، میلرزید. سرش میچرخید:

« چه گپ باشد خدایا، چرا ریس بیانیه میدهد؟ »

دردلش گفت:

« رفتی، غرق شدی. حالادرتالارترابه همه معرفی میکندومیگویداین است مامورصاحب سابقه داری که... »

حیران بودچه کند؟ اگربه تالارنمیرفت، بدبود، بسیارگپ بد. به ریس عمومی اطلاع میدادندکه این جناب درسخنرانی شما قصدی شرکت نکرد. آن گاه چه میشد؟ دربه در، خاک برسر، معاش قطع، گرسنه گی،گرسنه گی... توان کدام کاردیگری راهم ندارم... با عجله برخاست. درحالی قلبش به شدت میزد، سوی تالاربا سرعت به راه افتاد.

***

همین که درمیان مامورین نشست، ازکسی که پهلویش، طرف راست نشسته بود، پرسید:
« امروزچندشنبه است؟ »
مردترسید. چشمهایش راکشید. درنگاه هایش وحشتی موج زد وبعد گفت:
« به خیالم که یک شنبه... نی دوشنبه... »
وبعدرویش راگشتاند وازکسی که پهلویش بود، پرسید:
« امروزچندشنبه است؟ »
اومنتظرنماندوباعجله ازکسی که طرف چپش نشسته بود، پرسید:
« امروزچندشنبه است؟ »
مردتکان خورد. چشمهایش راه کشیدومتردد گفت:
« چهارشنبه، نی... پنجشنبه، سه شنبه، سه شنبه... »
مطمین نبودواوهم ازکسی که پهلویش نشسته بود، پرسید:
« امروزچندشنبه است؟ »
حیران شدچه کند؟ کسی نمیفهمیدکه امروزچندشنبه است. به خیالش میامدکه دیگرخواهد مرد. درتالارهمهمه یی پیچیده بود. همه ازیک دیگرمیپرسیدند:
« امروزچندشنبه است؟ »
تالارپرازصدای شنبه شنبه شده بود. ازهرسوصدای شنبه شنبه به گوش میرسید. طوری معلوم میشدکه مباحثهء شدیدی بین آدمهای تالاردرگرفته است. یکی میگفت:
« سه شنبه. »
دیگری میگفت :
« چهارشنبه.»

دیگری صدا میزد:

« یک شنبه، دوشنبه... »

ناگهان صدای ریس بلندشد. همه آرام شدند. سوی ریس دیدند. اوهم با قلب لرزان سوی ریس نگاه میکرد. حالا لحظه یی بعد، ریس اورابه همه معرفی خواهد کرد. صدای ریس شنیده شد:

« برادران ، پیش ازاین که برسراصل مطلب بیایم، یکی ازشمابه من بگوییدکه امروزچند شنبه است؟»

چشمهایش تاریک شدند. به خیالش آمدکه ازطبقهء یک تعمیرهژده منزله به پایین سقوط کرده است.

کسی که پهلویش نشسته بود، فریاد زد:

« ضعف کرد، ضعف...! »

ضعف نکرده بود، قلب نازک شده اش ترکیده بودوهیچکس نفهمیدکه چرا؟

پایان

۱۳۷۳، شمسی. کابل

چشمهای کیمیا

دیروزبود، دیروز. نمیدانم چندشنبه بود. اماهرروزی که بود، برای من یک روزبسیارعجیب واستثنایی بود. شایدیک شنبه بودوشایدهم سه شنبه ویاچهارشنبه. درست نمیدانم. اماهمین که ازخواب بیدارشدم، چشمهایم به ساعت دیواری افتادند؛ آن لحظه بیست دقیقه به ساعت ده مانده بود. یعنی ساعت بیست کم ده بود. همان لحظه آخرین خوابهایم یادم آمدکه چندلحظه پیشتردیده بودم. خواب زیبا ودلپذیری بود. خوابی که لذت وکیف آن را هنوز هم زیرپوست بدنم حس میکنم که باخونم یک جادررگهایم جریان دارند.

خواب دیدم که دریک چایخانهء قدیمی شهرکهنهء خودمان نشسته ام. دریک سماوارخانهء فرسوده و دود زدهء یک کوچهء قدیمی. ازمیان خانه های پخچ وبلند، ازمیان کوچه های کج و معوج چنداول که میگذری ، درکوچهء نیمه تاریکی، درکوچهء بسیارباریکی ، پهلوی دکان کله پزی خلیفه یارمحمددرچایخانهء نشسته ام، پیش روی چایخانهء چهاری سماوارچی روی یک چهارپایی نشسته ام که بالایش یک قالینچهء رنگ رفتهء قدیمی، مثل این که قالینچهءآقچه یی بود، هموار

است. چای مینوشم. این طرف دکان کنری فروشی کاکه سمندرچاقو ساز است. پیش روی نانوایی که آن جایک دکان نسوارفروشی است. آن طرف ترازآن دکان راجندر سینگهه که دکان دوای یونانی دارد. فضای کوچه رابوی نسوار، آمیخته بابوی شُربای کله وبوی نان گرم ونباتات طبی انباشته است. بودنه های چهاری سماوارچی پت پلق، پت پلق کنان میخوانند. صدای آوازخوانی ازلودسپیکرکهنهء دودزده وجرشدهء چایخانه بلنداست. پسرک نابالغی باصدای گیراودخترانه اش باسوزوگدازعاشقانه یی میخواند :

« شایدآخربمیرم زهجران تو، روزمحشربگیرم گریبان تو »

درآن لحظه من چای مینوشیدم. دونفردیگر، دوتاپیرمردهم نزدیک من نشسته بودندوچای مینوشیدند. ازگذشته های ازدست رفته باآه وحسرت یادمیکردند. ازسفرهاوسیاحتهایی که ازهند، سندتا بخاراوسمرقندمیرفتندومیامدند ، باحسرت و دردصحبت میکردند.

پیش رویم آن طرف کوچه، خانه هابودند. خانه های قدیمی برسرهم نشسته، خانه های کج شده وسیاهرنگ، درحال افتادن، لرزان، خمیده، باچوب دستکهای باریک و برامده ازپیشانی خانه ها وارسیهای قدیمی و دود زده و چرکین.

ناگهان دریکی ازارسیها، دخترکی که پیراهن لیمویی رنگی به تن داشت، نمودارشد. یک بارموهایش رابادستمال گل سیب بست واز پشت ارسی گذشت. باردیگر آمد، نگاهی به کوچه افگندودوباره غیب شدوبارسوم جارویی به دست سرش راازارسی بیرون کشیدوبه دو طرف کوچه نظر انداخت و رفت. دیگرهرچند منتظرماندم، ازاو خبری نشد.

همان لحظه شوری دردلم برپا شد. رنگ لیمویی روی دلم رافرا گرفت. دخترک وپیراهن لیمویی رنگش حالم رادگرگون ساخت. یک حالت گنگ ومرموز، شیرین ودلپذیربرایم دست داد. لحظه یی بعدچندزن ودخترچادریدارسواربه گادی ازانتهای کوچه پیداشدند. آنهاباخوددایره هایی داشتند که مینواختند. بردستهای یکی ازآنهادسته گلی هم بود وچندتای دیگرکف میزدندوآواز میخواندند:

.« گُله بُردیم ، برگ گُله بردیم، ازخانی بابی عاروس برگ گُله بردیم. »

گادی ازپیش روی ماگذشت ودرآن سوی کوچه گُم شد. لحظه یی بعداین صداهاخاموش شدند. گادی، گلهای رنگارنگ، چادریدارهاودامنهای رنگین دختران، صدای جرنگ جرنگ زنگهای گردن اسب، صدای دایره وآوازدخترکان ، همه درآن سوی کوچه رفتندوناپدیدشدند. من بایک حالت شیفته گی به همان ارسی میدیدم. مضطرب شده بودم. به خیالم میامدکه این زنان ودخترکان که به سواری گادی گذشتند، آن دخترک لیمویی پوش را باخودبردند. روی بام خانه های لرزان بچه

هابودندکه کاغذپران بازی ویاکفتربازی میکردند. درفضای بامهاکبوتران میپریدند، کبوتران سپید رنگ، خاکستری رنگ وحنایی رنگ. بادآرامی رختهای روی طناب بامها رابه اهتزازدرمیاورد.
چشمهایم سوی پنجره راه کشیدندودیگرازآن سوی همان ارسی لیمویی رنگی نمودارنشد. دراین اثنامتوجه شدم که مقابلم دروسط کوچه زن کولی ، همان زن فربه وچرکین ایستاده است که از اوسخت متنفربودم. ازاوهمیشه میترسیدم وفرار میکردم. باردیگراز دیدنش ترسیدم. خورجینش مثل همیشه بردوشش آویزان، موهایش مثل همیشه چرکین بودند. تکان خوردم، مثل کسی که از خواب پریده باشد، تکان خوردم. زن کولی خشمناک سویم میدید. چهرهء درآفتاب سوخته اش عرق پربود. نگاه هایش غضب آلود، دردستش یک شاخ گاوبود. صدایش، صدای غورش لرزه بر اندامم افگند:
« من کی ماندنیت استم، بازمیبینی که ازتوچه جورمیکنم. »
ودندانهای زردش رابه هم باغضب فشردوسویم آمد. مثل این که میخواست به من حمله کندو من همان لحظه ازخواب پریدم.
دیروزبود، دیروزصبح که من همین خواب شیرین ووحشتناک رادیدم. هم شیرین بودوهم وحشتناک. وقتی ازخواب بیدارشدم، دیدم که بیست دقیقه به ساعت ده مانده است. درگذشته اگرساعت چنین وقتی رانشان میداد، برایم سخت تکان دهنده میبود. اما دیروز، ازدیدن آن هیچ تکان نخوردم. مثل این که قبلاً شایدهم درخواب تصمیم گرفته بودم که به وظیفه نروم. همان لحظه احساس کردم که تصمیمهای دیگری هم درخواب گرفته ام. اما همین که ازخواب بیدار شدم، همهء تصمیمهاازیادم رفته بودند. به خیالم آمدکه بعدترآن تصمیمهایکی پی دیگری یادم خواهندآمدو شایدهم بعد، من آنهارا یکی پی دیگرعملی کنم.
با دل بی غم وبی غصه خودم رادوباره به بستر افگندم. به سقف اتاق چشم دوختم. سقف سپید وصاف بود، بسیارسپیدوصاف. حس کردم من هم درآن لحظه مثل سقف اتاق پاک ومنزه استم. برخلاف روزهای دیگردرخودم هیچگونه دغدغه واضطرابی راحس نکردم. اضطرابها ونگرانیهایی که همیشه مرادرچنگال شان میفشردند؛ دیگراحساس نمیشدند. خودم رابه گونهء عجیبی فارغ بال وآسوده و آزادازبندغمهای همیشه گی روزگارحس کردم.
مالک مغازه یی یادم آمدکه اسمش ماری بود. یک زن چاق وپُرگوشت، پیر. اصلاً دلم نمیشودکه اورازن بنامم؛ یک موجودگوشتالودوپیر. من همیشه ازدیدن اومیترسیدم. هربارکه اورامیدیدم، بوی نامطبوعی که ازتن اوبه اطرافش پخش میشد، مشامم رامیازرد، دلم بد میشد. دلم میشدکه

دستمالی را پیش بینی ام بگیرم. راستی هر بارکه اورامیدیدم، همان زن کولی یادم میامدکه سالها قبل، سالها قبل اورادیده بودم. زن کولی که خورجینی به شانه داشت وشاخ گاو یی بردست و کوچه به کوچه میگشت وازنان خانه خون میگرفت ومدعی بود که این کارش به تندرستی زنان فایده میرساند. امانمیدانم چه چیزی بین این دو موجود گوشتالود مشترک بودکه من همیشه با دیدن خانم ماری به یاد زن کولی میافتادم. هربارکه این خانم ماری رامیدیدم، گپهای همان زن کولی یادم میامد. به خیالم میشدکه خانم ماری با نگاه های خشمناکش به من میگوید:

« کی ماندنیت استم، بازمیبینی که ازتوچه جورمیکنم. »

من درمغازه یی او کار میکردم. خوب است بگویم کار میکردم. زیرحالا که این سطوررامینویسم، احساس میکنم که تصمیم گرفته ام که دیگرنزداو نروم، دیگرکارنکنم.

خانم ماری برخلاف آن زن کولی چشمهای آبی داشت وموهایش زرد، پاک وشسته گی. دیروزکه او به یادم آمد، دیگرهراسی دردلم راه نیافت. باخودم اندیشیدم: آیااو، همین خانم ماری ازغیابت من عصبانی نخواهدشد؟ وآیامراازکاراخراج نخواهد کرد؟ درآن لحظه به صورت غیرمعمول حس کردم که دیگراین گپهابرایم اهمیتی ندارند. مثل این بودکه من خواب دیده ام که صاحب میلیونها دالرشده ام ودیگرمحتاج کسی نیستم و نیازی هم ندارم که نزد خانم ماری مزدوری کنم. خودم رابسیارسبک وآسوده حال حس میکردم. به خیالم میامدکه هنگام خواب، دریک دریاچهء جادویی غسل کرده ام که آب سحرآمیزدریاچه تمام نگرانیها، اضطرابهاودغدغه های دردناک زنده گی رااز جسم وروان من دورکرده است. حس کردم که پس ازسالها، دوباره خودم، خودم شده ام. پس ازسالها خودم راباردیگریافته ام. حس کردم که دریاچهء سحرآمیزمرابه خودم بازگردانده است. حس کردم که آب شفابخش دریاچه، تمام دردهاواضطرابهای روحیم را شسته است. یک حالت لذتبخش برایم دست داده بود. ازاین حالت بسیارخوشم آمد. دلم نمیخواست از جایم تکان بخورم. میترسیدم که مباداهمین حالت دلپذیرازمن فرار کند. حتی دلم نمیشدکه برخیزم وکلکین رابگشایم تاهوای دم کردهء اتاق عوض شود. هرلحظه همان خوابی که دیده بودم، یادم میامدوصدای دخترانهء همان پسرک آوازخوان درگوشهایم طنین میافگندکه میخواند:

« شایدآخربمیرم زهجران تو، روزمحشربگیرم گریبان تو. »

وبعدصدای دخترکان وجرنگ جرنگ زنگهای گردن اسب گادی. صدای کف زدنها ودایره زنی آنهارا که دسته جمعی میخواندند، میشنیدم:

« گُله بردیم، برگ گُله بردیم، ازخانی بابی عاروس برگ گُله بردیم. »
امازن کولی، چراازاومیترسیدم؟ یادم میایدکه روزی، مثل این که روزجمعه بود، ازلب بام دیدم که همان زن کولی درحویلی همسایهء مازیردرخت توت نشسته است ومقابلش هم دخترهمسایهء ما کیمیا. فهمیدم که گپ ازچه قرار است. زن کولی میخواست همهء داروندارم را؛ هست وبودم را، میخواست عُصاره وفشردهء داروندارم را، دنیایم را، هست وبودم رابمکد، بگیردو ببرد. زن کولی با شاخ گاوی که دردست داشت، میخواست آن چه را که من درچشمهای کیمیادیده بودم، بگیرد. از دیدن این صحنه تکان خوردم، لرزیدم ؛ دویدم پایین، درزینه هانزدیک بود بیافتم. به صورت غیر منتظره به خانهء همسایهء مارفتم. مادرکیمیا صحن حویلی راجاروب میکرد. من سراپامیلرزیدم، یک پارچه خشم وهیجان شده بودم. زن کولی باتیغ کوچکی تازه شروع کرده بودتازیر چشم راست کیمیارابردتاخون سر بزندکه فریاد زدم:
« خاله، خاله جان، این زن دیوانه است، جادوگراست، آدم خور است. شمارا فریب میدهد. »
و دوان دوان رفتم وخورجین زن کولی رااز پهلویش برداشتم وبه سویی پرتاب کردم واز بازوی زن کشیدم و جیغ زدم:
« بروگمشو، زن خون خور! »
کیمیاومادرش حیران حیران به من میدیدند. اصلاً آمدن من به حویلی آنهایک حادثهء خلاف انتظارهمه بود. زن کولی ازجایش بلندشدومثل این که بادشمن دیرینه اش روبه روشده باشد، غضب آلودوشکست خورده سویم دیدومن که سراپا میلرزیدم، فریادکنان گفتم:
« شمارافریب میدهد، این زن فریبگر است، حیله گراست. »
سوی کیمیا دیدم، به چشمهایش که خیره شدم، حالم تغییر کرد. مثل این که روی شعله های خشم وهیجانم آب پاشیده باشند، ناگها ن سردشدم. به خود آمدم. مثل این که ازچشمهای کیمیاشرمیدم، نه، اصلاً دیدم که آنچه که میخواستم درچشمهای کیمیاهنوزپابرجابود. خجل شدم. سوی مادرکیمیا دیدم، شرمیدم. حیرتزده به اطرافم نگریستم. به خودم حیران ماندم که چگونه واردحویلی آنها شده ام. بادست وپاچه گی به عقب رفتم تابرگردم. باردیگر ایستادم. به سوی مادرکیمیادیدم، گفتم:
« فریب میدهد، جادوگر است، خون خور است. دیگراورانگذاریدکه بیاید. »

سوی کیمیا دیدم. لباس لیمویی رنگش رابادآرام آرام به اهتزازدرآورده بود. زن کولی خشمگین بود وچیزهایی زیرلب میگفت. خورجینش رابه شانه افگند، آمدروبه رویم ایستاد. درحالی که دندانهایش را به هم میفشرد، گفت:

« کی ماندنیت استم، بازمیبینی که ازتوچه جورمیکنم. »

خشمناک صدازدم:

« برو، دستهایت خلاص هرچه میکنی بکن. »

دراین اثناناخودآگاه سوی کیمیانظرانداختم. تبسم ملیحی روی لبانش نقش بسته بودو چشمهایش، چشمهایش مرادیوانه میکردندولباس لیمویی رنگ نازکش که آرام آرام بادستهای باد بازی میکرد، شوری را دردلم بیدارمیساخت.

برگشتم به خانه، ازلب بام به کوچه دیدم. زن کولی درحالی که خورجینش رابه شانه آویخته بود، میرفت. مثل یک حُقه بازشکست خورده وافشا شده. گپهایش درگوشهایم طنین افگند:

« کی ماندنیت استم، بازمیبینی که ازتوچه جورمیکنم. »

دردلم ترسی راه یافت، یک هراس کشنده وسخت ناراحت کننده. یک دلهرهء زهرناک نسبت به آینده. این زن کولی چه خواهدکرد؟

حتمی ازمن انتقام میگیرد. اماچه انتقامی خواهدگرفت؟ نشودکه مراویاکیمیاراجادو کند. شاید اوتصمیم گرفته است که همهء هنرجادوگریش رابه خرج دهدتاازمن انتقام بگیرد. ممکن است او به خاطرگرفتن انتقام ازمن ضرری به کیمیابرساند. امادرپهلوی این اضطراب غروری هم دردلم شگوفه میکرد: بالاخره فهماندی به کیمیا، به مادرش؛ بااین کارت فهماندی که نسبت به آنها دلسوزی داری. ها، خوب شد؛ خوب شد.

بااین طرزتفکرکمی دلم ازغصه سبک شد. اماباآن هم میترسیدم که بعدن این حرکت من سرو صدایی راایجاد نکند. ممکن است مادرکیمیا به مادرم شکایت کند. اما آن طوری که تصور میکردم، نشد. پس از آن روزدرپهلوی چشمهای کیمیا که شب و روز درخواب و بیداری بامن بود، چشمهاوچهرهء زن کولی هم اضافه شدند. پس ازآن روزخیال میکردم که زن کولی شب وروزدر تعقیب من است تاازمن انتقام بگیرد. شایدرفته بودتا ازآخرین امکاناتش کاربگیردو ازمن انتقامش رابکشد. میترسیدم که اوشبی بیایدومرا بکشد. شایدهم شبی بیایدباکاردچشمهای کیمیارابکشدو ببردوشایدهم کارهای بدترازآن. پس ازآن روز درکوچه ها دنبال اومیگشتم. ازهمه اورامیپرسیدم که آیاکسی اورادیده است ویانی. به دیگران ظاهراً وانمود میکردم که من تصمیم گرفته ام تا زن

کولی رانگذارم که مردم را فریب بدهد. امادردلم ازاو میترسیدم واین ترس مراوامیداشت تااورا پیدا کنم.
مادرم مراملامت کردکه چراچنین کاری کرده ام. مادرم میگفت که به کاردیگران، به کارهمسایه ها چه کار دارم. اوهممعتقدبود که زن کولی، خو ن کثیف بدن آدم راباشاخ گاومیکشد واین کاراو فایده دارد. مادرکیمیا ازاین کارمن اظهار خوشنودی کرده بود. دختر ش راملامت کرده بود. با وجود آن که مکتب میخواند، اما زیر بارفریب کولیان جادوگر میرود.

دیروزصبح همین که ازخواب بیدارشدم، بیست دقیقه به ساعت ده مانده بود. حالت آرامشبخشی برایم دست داده بود. ازاین تصمیم ناگهانی که درمن پدیدارشده بود، درحیرت بودم. مثل این بود که من هنگام خواب به سر زمینهای دورومبهم سفر کرده بودم؛ به سرزمینهای که تمام خسته گیهاونگرانیهاراازمن دورکرده وازمن یک من بی دغدغه ساخته بودند.
ساعت بیست کم ده بود. به خودم گفتم:
« باشد، هرچه که میشود، شود. »
دیگرساعت وعقربه های آن برایم بی مفهوم شده بودند. به خیالم میامدکه دیگرآنهابه من ارتباطی ندارند. مثل این بودکه من هنگام خواب، از دنیای آنهاخارج شده بودم و بین ما فاصلهء بسیارعمیقی ایجادشده بود، یک فاصلهء عمیق. به من چه که عقربه های ساعت چه میگفتند. برایم دیگراهمیتی نداشت که عقربه های ساعت لحظه های زنده گیم رایک عمرازروی صفحهء ساعت چیده و یک یک تاآنهارابلعیده اندومیبلعند.
امروز حالاکه این سطرهارا مینویسم ، نمیدانم چه وقت روز است. زنم هنوز خواب است. روی تخت خواب دراز کشیده وآرام خفته است. من نزدیک کلکین روی چوکی نشسته ام، پشت میز کوچکی واین سطرهارا مینویسم. روبه رویم کلکین است وکلکین بسته.
زنم خفته است، روی تخت خواب. به خواب نازی فرورفته است وآسوده ازدنیا. ای کاش من هم میتوانستم خودم راروزی درچنین یک خواب آرام ببینم. آن گاه خدامیداندکه ازدیدن خودم چقدر لذت میبردم وچه آسایشی برایم دست میداد. به خیالم میایدکه زنم حالادرعالم خواب، در سرزمینهای پرازصفاوآرامش دهنده، درسرزمینهای ناشناخته وروی دریاچه های دل انگیز رویاهای دلپذیرولذتبخش در پرواز است. به خیالم میایدکه زنم بابالهای سپیددرفضای آبیرنگ میان ابرهای سپید؛ دوراز دود وغبارزنده گی درپرواز است. آن سوی کوهستانهای شفاف وآرام، روی دریاهاودرفضای جنگلهای خاموش؛ میان گلها، میان برگها، درلابه لای قطره های شفاف

باران بال وپر میزند. به این حالت او حسد میبرم وآرزو میکنم که ای کاش چنین سعادتی نصیب من هم میگردید.
به ساعت مینگرم. به ساعت روی دیوار، عقربهء ساعت گردنزدیک رقم ده متوقف است و عقربهء دقیقه گردهم. ایستاده است وحرکتی ندارد. به نظر میرسد هنگامی که بیست دقیقه به ساعت ده مانده بود، جان ساعت ازکالبد ش بدرشده وهمان لحظه چرخها وعقربه هایش ازکار افتاده بودند. به خیالم میایدکه حالا آهسته آهسته گندیدن نعش ساعت و تجزیه شدن آن آغاز یافته است. زمان آن رسیده است که برخیزم واین ساعت لعنتی را بیرون ببرم و زیریک مشت خاک گورش کنم.
به عقربهء دقیقه گرددلم میسوزد. اودرنیمه راه مانده است. بیست دقیقه به ده. درسیمای ساعت، درسیمای ارقام وعقربه های روی صفحهء آن سکوت ماتم انگیزی راحس میکنم. به عقربهء دقیقه گرددلم میسوزد. به نظرم میایدکه او بسیار بیچاره، بدبخت وبسیار بدبخت وکم طالع بوده است. لااقل نتوانسته بودکه خودش رابه عدد دوازده برساند. نمیدانم چراهمیشه به خیالم میامدکه عدددوازده برای عقربهء دقیقه گردحکم منزل مقصودرادارد. عدددوازدهء صفحهء ساعت به نظرم یک عددشاهانه میامد. مثل یک شهدخت واین غلامک عاشق و دلباخته ودل سوخته که سالهابه همین آرمان، آرمان رسیدن به آن، چرخیده بود؛ درآخرین دقایق لااقل نتوانسته بودخودش رانزدیک آن برساندوهمان جادرپای معشوق جان دهدوبمیرد. اکنون غمگین وسرخورده؛ نومیدویاسزده در نیمه راه مانده است. نی میتواندبه پیش برودو نی میتواند به عقب برگردد. به خیالم میاید که عقربه التجاکنان میگوید:
« یک چرخ، یک چرخ دیگر... »
امامن میدانم که انتظارش والتجایش کاملاًپوچ وبیهوده و بی معنی است. بعدخیال میکنم که من هم مثل همان عقربه استم. نمیدانم چرادرد واندوه اورابادردواندوه درونم بسیار نزدیک وآشنا حس میکنم. اما زنم، مهربانم، این قدرخواب؟مثل این که دیشب وشبهای دیگر بیدار بوده وشاید ازچندین سال به این طرف یک شب، یک روزموقع مناسبی؛ چنین یک موقع مناسب برایش میسر نشده بودکه این طور آرام وآسوده خاطربخوابد. شایدازهفت سا ل وچندماه به این طرف؛ شاید از روزی که ازمادر تولدشده بود، نخوابیده بودوحالامیخواهدکه آن همه خسته گی رایک باره از خودش دورکند.

درگوشهایم صدای خودم؛ صدایم به گوشهایم میایند. صدای گریه آلودو متقاطع؛ صدای لرزان نیمه جان وخفه، مثل این که درخواب نالش کنان گپ زده باشم:
« کیمیا، برخیز... بکسهارا ببند. »
بازهم آرزو میکنم که ای کاش من هم میتوانستم مثل زنم این طورآرام وآسوده خیال به خواب بروم. پیشانیش صاف، چهره اش، ازخطهای نگرانی واضطراب پاک شده است. به خیالم میاید که خوابهای شیرین ودلپذیری میبیند. نمیدانم چرا به خیالم میایدکه اگرآدم به بهشت خدا، زیر سایهء یک درخت سبزبخوابد، شایدچنین حالتی داشته باشد. ازدیدن چشمها، لبها، گیسوان سیاه ونرم ، گردن وقامت بلنداو که زیر روجایی سپیدپنهان است، در دلم مسرت وشادمانی دل انگیزی میبارد. خودم رامرد سعادتمندی حس میکنم، ازاین که مثل او همسری دارم، همسری که برایم بی نهایت گرامی است. چقدر دوستش دارم؛ چقدردوستم دارد. حس میکنم مردخوشبختی استم که همچون اویک همسرزیبا، مهربان وخوش پیکری دارم. پیکرش، چهره اش، قامتش، خال سیاه گونه اش، چشمهایش، همه آن قدرزیباودل انگیزاندکه فکر میکنم تمام شاعران دنیا که در وصف معشوقه یی شعرسروده اند، منظور شان چنین یک موجودی بوده است. ممکن همهء زیباییهایی که شعرا درشعرهای شان سروده اند، درپیکر این زن خلاصه شده بود. دلم نمیخواهد که یک تارمویش رابا همهء مه پیکران طناز آبی چشم وزرد موی این دیار بیگانه عوض کنم. تنها چشمهایش، نگاه هایش برایم بیشترازهرچیزارزش دارند. این چشمهاونگاه ها، مرابه دنیای افسانه های عاشقانه میبرند. آن گاه دردلم باران یک غزل دل انگیزعارفانه به باریدن میاغازدو مراسیراب ازنوعی لذت گنگ ومرموز میسازدکه من توان توصیف وبیان آن را ندارم.

***

دیروزصبح دراین حالت که بودم، به یاد زنم افتادم. اومثل هرروزحتمی ساعت شش صبح پیش ازاین که من ازخواب بیدارشوم، رفته بودسر کارش و بعدش هم نمیدانم کجامیرود؟ شاید ساعت یازده ودوازدهء شب برگردد، طبق معمول، مثل همیشه. همان لحظه، یعنی دیروز صبح احساس کردم که این موضوعات هم مانندعقربه های ساعت دیگر به من چندان ارتباطی ندارند.
بچه هاکجااستند؟ دوتا، دوتا پسربچه، شش و پنج ساله... حتمی مثل هر روز رفته اندبه مکتب و به کودکستان. وقتی هم که میایند، میروند به اتاقهای خودشان، آنهامیدانندکه چه کنند. به این

اتاق نمیایند. آنهاهردو درهمین شهرتولد شده اند. میروندغذا میخورند. همه چیزدریخچال آماده است. بعدشایددرس بخوانندویامیروندبه پارک اطفال تفریح میکنند. شایدهم چندلحظه تلویزیون تماشا کنند. سپس میروند میخوابند. دیروز درآن لحظه به خیالم آمدکه بین من وآنها هم دیوار بزرگی ایجاد شده است، یک دیوارضخیم. آنها هم مثل عقربه های ساعت دیگر به من ارتباط نداشتند. من به آنها ارتباط نداشتم. دلم به آنهامیسوخت. آیندهء آنهاراخالی مییافتم. به نظرم میامدکه آنهاسوی یک پرتگاه پیش میروند.

یک باردلم شدکه برخیزم و کلکین رابگشایم. به کلکین نگاه کردم. به نظرم آمدکه کلکین مثل من، مثل سقف اتاق آرام وآسوده، به خواب رفته است. مثل یک مرغ درهوای آفتابی یک روززمستان روی نردبان چوبی صحن حویلی مابه خواب رفته است. دلم شدآرامش پنجره رابرهم بزنم. نسبت به آرامش کلکین حسادتم آمد. به خیالم آمد که کلکین یک گنجشک است، یک پرندهء شکسته بال ومن یک کودک. دلم شداورابیازارم. به خیالم آمدکه اگر آسایشش رابگیرم، برایم نوعی لذت سرشاردست میدهد. اما برنمیخیزم. چرا پرنده گک شکسته بال رااذیت کنم. اصلاً ازآن سوی کلکین، ازهوای بیرون میترسم. به خیالم میامدکه ازآن سوی کلکین هوای مملوازاضطراب ودلهره یک هوای مسموم و زهرناک به اتاقم هجوم میاورد؛ فضای اتاقم رامسموم میکندوبعدمرانیز، ذهنم را، روانم را، افکاروخیالاتم رازهرآلودمیسازدواین حالت دلپذیرمرا هم برهم میزندوباردیگر همهء وجودم ازهوای آلوده به دغدغه ودلهره پرمیشود. آن سوی کلکین چه گپ بود؟ چه گپ میبود، دنیای ازاشکال هندسی. یادم میاید هنگامی که درمکتب بودم، از مضمون هندسه بسیار بدم میامد. وقتی معلم هندسه درس میداد، دلتنگ میشدم. دلم میخواست برخیزم ومعلم هندسه را خفه کنم، مثل یک ورق کاغذمچاله کنم وازکلکین صنف به بیرون بیاندازم. حالاهم از آن طرف کلکین دلگیرشده ام. دنیایی ازاشکال هندسی، ساختمانهای گوناگون هندسی، ساختمانهای بلندوبالا؛ آسمان خراشهاومارهای سیاهی آنهاراازهم جداساخته اند. مارهای سیاه درازوطویل وطویل که وسط این اشکال هندسی خوابیده اند وروی بدن این مارهای سیاه و بزرگ در لابه لای اشکال هندسی، زنده جانهای کوچکی مثل قانقوزکهای رنگارنگ بااشکال هندسی مختلف درحرکت استند. یک دنیا قانقوزک، گژدمها، مورهاوملخها روی بدن مارهای سیاه خفته درلای اشکال هندسی درحرکت استندوشعاع آفتاب روی جلدشان میدرخشد. به خیالم میایدکه آن سوی کلکین، یک ماشین خانهء بزرگ درفعالیت است. یک ماشین خانه باسروصدای هیبت انگیزش میچرخد. به خیالم میشودکه درتمام این ماشین خانهء عظیم وگسترده یک تاآدم هم

نیست. خودش سرخودش میچرخد، مثل چرخش سیاره ها ی منظومهء شمس... پرزه هاو چرخهایش هم میچرخند. به خیالم میایدکه این ماشین خانه، میلیاردها میلیاردآدم راتاحال بلعیده است. همه جاعمارتها، صدای غرش موترها، آدمهایی باچشمهای آبی وموهای زردوسپید با چهره های سپیدو زرد رنگ، با اندامهای لاغ، چاق، استخوانی وپرگوشت، کرخت وبیحس، عقب موترها ظاهراًباخاطر آرام نشسته اند. موترها در حرکت؛ سرعت سر سام آوروگیج کننده، ترسناک وآنها ازسالهای سال به این سو، همان جا پشت جلو موترهای شان نشسته اندوخواب شان برده است ویا کرخت شده اند. سنگ شده اند ومرده اندو پوسیده اند. تنها ماشینها زنده اند، تنهاماشینها نفس میکشند؛ زنده گی میکنندوبه پیش میروند، به پیش به سوی نیرومند شدن. آن سوی کلکین دنیایی ازچشمهای بی نور، چشمهای بی حس؛ چشمهای خالی ، نگاه های کرخت ویخزده، نگاه های بی درون، چشمهایی که شباهت به دوتاسوراخ دارند. چشمهایی که عاری ازنگاه شده اند، مثل چشم عروسکهای پلاستیکی. نه ، آنها هم بالاخره یک حالتی را تمثیل میکنند. اما این چشمها، بی حالت، سردوخشک استند. مثل این که یک زن کولی بسیاربزرگ قوی، باتیغ وشاخ گاوحالت وجوهرچشمهاونگاه های آنهارامکیده وگرفته است. همیشه آن صحنه، زن کولی وکیمیاناخودآگاه مقابل چشمهایم میایند. یک زن چاق ودرآفتاب سوخته، خورجین به شانه؛ یک زن دوره گردکولی ، زیردرخت توت نشسته است وبا شاخ گاو مصروف مکیدن خون ازگونهء دخترک نوجوان وزیبایی است، ازروی کیمیا، دخترهمسایهء ما، کیمیا لباس لیمویی رنگش راپوشیده است. زن کولی شاخ گاوخون گیریش رادرست زیر چشم راست کیمیا چسپانده است. همیشه به خیالم میاید که این زن کولی، به بهانهء مکیدن خون، جوهرچشمهای اورا؛ آن حالت گرانبها، حالت سحرانگیزنگاه هایش را میمکد، میگیرد ومیبرد تا آن را به دیاردیگر به جادوگران بزرگ بفروشد.

به این شهرکه میدیدم، به خیالم میامدکه همان زن کولی، که مثل کوهی بزرگ وقوی شده است، شاخ گاوی رابه بزرگی یک کوه روی گونهء این شهر،درست زیر چشم راست آن گذاشته و خون آن را میمکد؛ مکیده است؛ سالهامکیده است وحالاهم میمکد. شهرخشک ورنگ پریده شده است، بی خون، زردرنگ، مانندداین که مرض سل اوراازدرون میپوساند. آن سوی کلکین عالمی ازرانهای برهنه وسینه های عریان، اندامهای ساییده شده، بدنها ی تکیده ومکیده شده، تفالهء آدمها... ازدیدن آنهادلم بدمیشود. به خیالم میامدکه دیووحشتناکی خون آنهارا تا آخرین قطره مکیده وبعداین مکیده شده هارا؛ تفاله شده هارادورافگنده است. به خیالم میامدکه این

فابریکهء بزرگ، این ماشین خانهء عظیم، عصارهء این همه آدمهاراگرفته و تفالهء آنهارابه دور افگنده است. زیرشعاع آفتاب تابارديگرکمی خو ن، رنگ وجان بگیرندوتابارديگربرای چرخهای ماشین آماده شوند، برای عصاره وتفاله. ازدحام خفقان آوررستورانتها، بوی نوشابه های الکولی وعطرهای گوناگون تحریک کننده، بوی سگرت، دودتنباکو، رقص وپایکوبی، زمین کوبی، اهتزاز نورهای سرخ، بنفش وکبود، صدای دم دم وترنگ وجرنگ جاز، صدای جیغ وفریادوحشتناک یک مردمودراز با حرکات مضحک وجنونزده، یک سبیل دراز زردرنگ لاغر، عصبانی مثل دیوانهء در زنجیرکه نمیداندچه کند. مثل این که میخواهد کرهء زمین را بامشتهایش بفشردوعصاره اش را ببلعد. نمیدانم چرا؟ هربارکه درهرجاباچنین صحنه یی روبه روشده ام، به خیالم آمده است که او یعنی همان آواز خوان جنونزده، جنرالیست که دشمناش اوراخصی کرده اندوحالاباپاهایش زمین رامیکوبد، مشتهایش را گره میکندوبایک خشم جهانسوز، بادهان پرکف وچشمهای ازحدقه برآمده، غضبناک فریاد میکشد که:

« بکشید، بکشید؛ بمباردکنید، آتش بزنید، ویران کنیدکه دردم چاره ناپذیراست. هربارکه ازخودم پرسیده ام که من دراین دیار وحشتناک چه میکنم؟ ناخودآگاه همان زن کولی به یادم آمده است و آن چه که همان روزجمعه برایم گفته بود:

« کی ماندنیت استم. بازمیبینی که ازتو چه جورمیکنم. »

و به خیالم میامدکه زن کولی وجادوگرازمن انتقامش را گرفته است وشایدهم مرا یامارا همان دیو قوی ونیرومندی که همیشه خون این شهرماشین شده رامیمکد، گرفته وبه این دیار ساییده شده، مکیده شده، دراین تفاله دانی افگنده است تامن هم، تاماهم ساییده شویم، مکیده شویم. خیال میکردم همان دیوبزرگ وشاید همان زن کولی شبی درمغزمن، داروی شوق رسیدن به این دیاروحشتناک را تزریق کرده بود.

دیروزصبح که بیست دقیقه به ده مانده بود، بعدازسالها حس کردم که پس ازمدتهای زیاد برایم فرصت مناسبی برای تنفس، فرصت مناسبی برای اندیشیدن ویک فرصت محاسبه باخودم میسرشده است. سالهادراندیشهء همین فرصت بودم. همیشه که به یاد چنین لحظه یی میافتادم، به تعویقش میافگندم. باشد، برای یک وقت دیگر، باشدبرای بعد.

همان طور که روی بسترم افتاده بودم، صدایی تکانم داد. صدای نعل اسب، صدای جرنگ جرنگ زنگوله های گادی، مثل این که دسته یی ازدخترکان وزنان سواربه گادی ازکوچه میگذشتند. صدای دایره، صدای کف زدن، صدای آوازدخترکان:

« گُله بردیم، برگ گُله بردیم، ازخانی بابی عروس، برگ گُله بردیم. »
وبعد صداها گم میشوند، سکوت، سکوت... صدای دیگری تکانم میدهد. صدای پت پت بال زدن کبوتری، صدای شرنگس زنگ پای کبوتر. روی تخت بام خوابیده ام، نیمه بیدار. نصرودر بام همسایه گی ماکفترهایش راپرواز میدهد. شایدروزجمعه است، یک روزجمعه که من هنوز خوابیده ام، روی تخت بام. نمیشنوی که نصروکفترهایش راپروازمیدهد؟ صدای پت پت بال زدنهای کبوتران راگوش کن، صدای شرنگ شرنگ زنگوله های کبوتران را، صدای نصرو...های هوی ، هوی هیشت، هوشت.
آفتاب بلندشده است. نورآفتاب سنگینم ساخته است. حالاکه برمیخیزم وآن طرف، به حویلی همسایهء دست راست نگاه میکنم، میبینم که مادرکیمیا آب گرم میکندبرای رختشویی. نزدیک اجاق نشسته است. آتش اجاق راپُف میکند. چشمهایش ازدود تلخ اجاق آب آورده است. درعین حال با عصبانیت فریاد میزند، دخترش را، کیمیا را:
« فاکولته گفتی وازکاروزنده گی برآمدی. »
امالحنش باوجود عصبانیتش آمیخته با نوعی صمیمیت و محبت مادرانه است. انگارمیخواهدبه دیگران، به همسایه هابگویدکه اومادری است که دخترهایش را این گونه دشنام میدهد. میخواهدبه دیگران بگوید که دخترش فاکولته میخواندو همین طور همین خوشبختیهایش را به نوعی به رخ دیگران بکشد.
بعدنگاه میکنم به سمت دیگر، روی حویلی کیمیارا میبینم. همان لباس لیمویی رنگش را پوشیده است. اومعمولاً درروزهای جمعه همین پیراهن نازک لیمویی رنگش رامیپوشید. نمیدانم فهمیده بود که رنگ لیمویی رنگ مورد علاقهء من است. شایدمادرم درضمن گپهایش، کنایتی رسانیده بودوشایدهم هیچ خبرنداشت. شایدهم فکر میکردکه من در روزهای جمعه خانه استم وممکن اصلاً من مورد نظرش نبودم.
درصحن حویلی لباسهای شسته شده راروی طناب هموار میکرد، آرام وباخاطرجمع. مثل این که اصلاًصدای مادرش رانمیشنود. شایددرخیال دیگراست، درفکرصنف ودرسهای فاکولته اش و یاهم درخیال نگاه های پرالتماس ومهر آمیز پسر همسایه که اوراهر روز تا فاصله های دورتعقیب میکرد.
مادرمیاید، مراازخواب بیدار میکند:
« آفتاب بلندشده، گنگس میشوی، خواب بس است. »

ومن برمیخیزم. روی بسترم مینشینم. فاژه میکشم، دستهایم رابالا میبرم، استخوانهاومفاصلم ترق ترق صدامیدهند. زانوهایم رادربغل میگیرم. سنگین استم. خسته وگیج استم؛ دلم میخواهد بازهم بخوابم. صدای نصرووصدای پت پت بال زدنهای کفترهایش، صدای شرنگ شرنگ زنگوله های کفترها. کار، روزجمعه هم کار. چقدرکار، کاربه خاطریک لقمه نان. آن هم نمیشود. تاآخر ماه بایدقرضدارشوی ودستت راپیش کسی درازکنی وزبان به عذرو زاری بگشایی. صدای زنگ کفترهادلم راخون خون میسازد. کفترها پت پت زنان درهوا، بالای بامهامیچرخند؛ دورمیزنند؛ دور میزنند؛ چندین باردورمیزنند. بعدبه لبه های بام مینشینند. دلم ازپریدن وبال زدن کبوتران هم گرفته است. صدای پت پت بال زدن کفترهاروی دلم ریخته است. حس میکنم زنده گی کفترها ی نصرو، پریدن وبالک زدنهای آنها، یک تلاش بی ثمرو بیهوده است برای پریدن، برای آزاد شدن. به خیالم میایدکه تپ وتلاش من هم مثل پت پت بال زدن کفترهاست، برای سیرشدن، برای زنده گی کردن. یک تلاش بی ثمروبیهوده است، برای خوشبخت شدن.

پدرم هم همین طوریک عمر، پنجاه سال، نیم قرن، پت پت کنان بالک زدودوریک دایرهء معین چرخیدوبه خیال خودش پروازکرد. پنجاه سال پت پت کنان بالک زدوبه همه غُمبرکنان گفت که ازنوک قلمش، نان حلال میخوردکه کارمیکند، صداقت کاراست. امانتوانست یک شام هم فریاد نکندو نگوید که:

« نان کم بخوریدکه آرد قیمت شده است. »

حالابچه هایش همان داستان تکراری اوراتکرارمیکنند. همان خط اورا، همان دایرهء اوراتعقیب میکنند، یک نواخت، خسته کننده، گیج کننده و بی ثمر.

ازجایم برمیخیزم. عقب دیواربام همسایه میروم. سوی نصرونگاه میکنم، به عشق و هیجان او که زنده گی رابرای خودش، دریک دایرهءمحدودپروازکفترهایش خلاصه ساخته است، حیران میشوم. باچه شوروشوقی کفترهایش راپروازمیدهد. ذوقزده های های میکند. هیشت وهوشت کنان کفترهایش راصدا میزند. ازدورترها، ازکوچه های دور، صدای دخترکانی شنیده میشود که دایره زنان میخوانند:

« گُله بردیم، برگ گُله بردیم

ازخانی بابی عاروس برگ گُله بردیم. »

مثل این که بازهم دراین کوچه ها خانواده یی دخترش راشیرینی داده است. معمولاً هنگامی که خواستگاری ازخانهءدختر، شیرینی میگیرد، همین آهنگ رادخترکان میخوانند. این آهنگ غمی رادر دلم بیدارمیکند. به نصرومیگویم:

« نصروبچیم، ازدست کفترهایت روزنداریم. »

نصروکه اورادرکوچه، نصروی چرسی میگویند، به سوی من میبیند. میخندد، غرق آسمان است، غرق تماشای کفترهایش. جوابم میدهد:

« چه گفتی لالا؟ ماوشما کی روزداریم. »

من هم غرق تماشای کبوتران میشوم. به نظرم میایدکه نصرویک آدم خوشبخت است که توانسته است خودش را ازهرگونه توقعات، جاروجنجالهای زنده گی برهاندو زنده گی را درهمین دایرهء پروازکفترهایش خلاصه سازد. ازپریدن وبالک زدن کبوتران خوشم میاید. دلم میشودکه روزی برسدکه من هم پروازکنم، بروم تادوردورها. برنگردم، برنگردم وپروازکنم وبروم. به نصرو میگویم:

« نصرو بچیم، چه وقت باشدکه ما هم مثل کفترهایت پروازکنیم؟ »

ونصروازآسمان، ازدایرهء آبیرنگ پروازکبوترانش چشم برنمیکند، میگوید:

« امیدبه خدا کن، به آرزویت میرسی. »

ومن بازمیگویم:

« کی باشدکه پروازکنیم آن طرفها... »

ونصروپی میبرد که من بازهم ازهمان یک آرزویم گپ میزنم. جال کفتربازیش رادرهوا تکان تکان میدهد، های هوی کنان صدا میزند وبعدجوابم را میدهد:

« تو به ناحق عاشق آن طرفها شده ای. هرجای دنیا که بروی، بازهم همین حال است، همین احوال. »

حالا، حالا درهمان سرزمینی قراردارم که درآن سالها درآرزویش میسوختم. حالارسیده ام. پس از سالها تپ وتلاش رسیده ام، ازشوربازار، ازچنداول، ازکابل به این جا وای کاش همان حال میبود ونه این حال.

***

دیروزصبح همین که ازخواب برخاستم، دیدم که بیست دقیقه به ده مانده است. دلم نشد برسرکارم بروم. روی بسترم درازکشیدم، به فکر فرورفتم. به خیالم میامد، شب هنگامی که در خواب شیرینی فرو رفته بودم، فرشته هایی ازآسمان آمده اندومراتغییر داده اندورفته اند. حس میکردم سبک شده ام. حس میکردم همهء دردها، نگرانیهاوتشویشهای زنده گی ازمن گریخته اند. امادقایقی بعدازآن، پسانتر، یک حس دردناکی دردلم پیداشد. حس کردم درزنده گیم یک چیزی را ازدست داده ام. این فکرکم کم، لحظه به لحظه مثل زهری دروجودم منتشرگشت و بزرگترشد. به خیالم آمد که من یک چیزبسیاربا ارزشی رادرزنده گیم ازدست داده ام، چیزی مانند تخت بام آب پاشی شدهءحویلی مان، مثل صبح همان روزجمعه، مثل چایخانهء چهاری سماوارچی، مثل پت پت بال زدنهای کفترهای نصرو، مثل بوی کوچه های قدیم، بوی نان گرم ودکان کله پزی خلیفه یارمحمد، مثل طناب کالاشویی صحن حویلی کیمیای شان، مثل صدای مادرکیمیا..... حس کردم به چیزی که میخواستم برسم، نرسیده ام. به یک چیزبسیارباارزش، احساس کردم که ازچیزی دورشده ام، ازیک چیزباارزش. به نظرم آمدکه ازیک نقطهء مرتفع، ازقُلهء یک کوه زیبا، ازیک بام پرستاره، درون چاه سیاه وتاریک سقوط کرده ام. به خیالم آمد که حالا درمیان مُردابی دست وپا میزنم، درمیان گل ولای سنگین وچرب. راه نجات ازاین گودال به نظرم نمیاید. آیاآن چه که به خاطررسیدن به آن، این همه درد وعذاب را متحمل شده بودم، همین بود؟

به خیالم آمد که من مرده ام، هیچ شده ام. قلبم دربرابر چشمهایم مثل یک پوقانه کفیده است و من بدون قلب باقی مانده ام. به خیالم آمددرمُرداب گمنامی ا فتاده ام، زنم هم مرده است. بچه هایم هم مرده اند. ما همه، دریک سرزمین دیگر، دریک بحر بزرگ، مثل قطره هایی افتاده ایم و منحل شده ایم ودیگرفاقد هویت شده ایم.

نا گهان به یادهمان دختر همسایهء مامیافتم، به یادکیمیا. همان کیمیای من چه شد؟ همان که درروزهای جمعه معمولاً لباس لیمویی رنگش رامیپوشید. آیااو همان جاماندویااین که بامن آمد؟ یااین که من اوراهم با خودم آوردم ویاهم او مرا با خودش به این جا آورد؟

چشمهای گیراوجادویی کیمیا مقابل دیدگانم درخشیدند. نگاه هایش که ذره ذرهء وجودم رابه لرزه میافگندند، روبه رویم زنده شدند. بارانهای غزل باریدن گرفتند. بعد، دیدم که همان زن کولی، نزدیک کیمیا نشسته است، روی حویلی شان، زیرسایهء درخت توت، کیمیا لباس لیمویی رنگش را پوشیده است. همان روزجمعه، ها... راستی بعدچه شد؟ کیمیا چه شد؟ آیا زن کولی بالاخره از

من انتقامش را گرفت؟ آن روز این زن کولی بسیار خشمناک شده بود. اگر ممکن بود، با آتش نگاه های غضب آلودش مرا آتش میزد ونابودم میکرد:
« کی ماندنیت استم، با زمیبینی که ازتو چه جورمیکنم. »
آیااوبه آن چه که گفته بود، عمل کرده بود؟ درواقعیت از من چه ساخته است، کیمیای مراچه کرد؟ کیمیای من،کیمیای من چه شد؟ آه، خدایا، من چه کنم نان وخانه، کار، موترواین همه آدمهای ساییده شده راکه خودم نباشم، کیمیایم نباشد، من نباشم. من بلعیده شده باشم، کیمیایم بلعیده شده باشد. من چه کنم؟ خودم را که مسخ شده باشم، کیمیایم نباشد، کیمیا.
بچه هایم انگلیسی گپ میزنند. به زبان من نمیفهمند. آنهابه من به یک نگاه بیگانه نگاه میکنند. آنهامقابل چشمهایم بیگانه میشوندومن کاری ازدستم ساخته نیست. من کم کم احساس میکنم که دراین خانه بیگانه استم. من حس میکنم که آنها حس میکنندکه من چقدربرای آنها بیگانه ام. خدای من، بین من و بچه هایم، یک خط جدایی، یک فاصلهء عمیق ایجاد شده است. هربارکه خانم ماری رامیبینم، با عجله به دستهایش نگاه میکنم. زن کولی یادم میاید. میخواهم ببینم که آیابه دستهای خانم ماری هم شاخ گاو و تیغی استندویا نی؟ به خیالم میاید که آنهابا هم دیگر همدست اند. آنهاهردو، به همدیگر خدمت میکنند. آنهاوازهمه بیشتر– این زن کولی – این همه مصیبت رابه من تحمیل نموده است. چرا که یک روز من اوراتحقیر کردم وبه همه گفتم که این زن فتنه است، حیله گرومکار است.
اکنون به آن چیزهایی که درآن سالها که آرزویش راداشتم، رسیده ام. شبها که به خانه میایم، زنم نیست. بچه هایم مثل یتیمان خفته اند. بعدتر، زنم میاید. خسته، خسته، خسته، ساییده شده، مکیده شده، بی خون، بی حال خودش را میاندازدروی بستر، خوابش میبرد. ما معمولاً دربیرون از منزل غذا میخوریم. بیرون ازهرچیزغنی است وصرف برای چندساعت استراحت و خواب شاید به این خانه میاییم.
سحرگاه زنم برمیخیزدومیرود. گاهی هنگام رفتن متوجه میشود که من، یعنی همسر مهربانش، شب دراین خانه بوده است ویا شبها که به خانه میایم، میبینم، زنم مثل یک مرده خفته است. صبح که برمیخیزم، جایش خالی وسرد است.
یادم میایدکه من واو بودیم که باهم تصمیم گرفتیم تابه این جا بیاییم. درواقع، این زن درتمام جاروجنجالها با من همراه بود. هفت سال وچند ماه میگذرد.

اوبیشترازمن علاقه داشت تابه این دیارخوش خط وخال بیاید. اوشیفتهء رسیدن به این جا بود. با او که ازدواج کردم، عطش من به خاطر آمدن به این جادوچندان بیشتر شد. دیگر کابل وکوچه هایش ماراجا نمیدادند. زمین وآسمانش دست به دست هم داده وبه مامیگفتند که:

« بروید، خانهء پدری رابفروشید، قرض و وام کنید، زمین وباغ را بفروشید، بروید، بروید....»

شایدزمین وآسمان آن جاتحقیرشده بودند، شایدماآنهاراتحقیرکرده بودیم. شایدآنها میخواستندازماانتقام بگیرند. شایدآنهامیخواستند مابه این جا بیاییم واین زهر تلخ را بچشیم تا آتش انتقام آنها فروکش کند. شاید آنها میدانستند که دراین جا چه گپهایی است ومیخواستند تامامیان آن سقوط کنیم وبدانیم که این شراب خوشگوارچه زهرتلخی درپی دارد. درواقعیت آیا ما گیاهانی نبودیم که اگر اززمین وآسمان کوچه های شوربازاردورشویم، مثل ماهیان ازآب کشیده شده میمیریم؟ آیا ماجزی هستی همان کوچه ها نبودیم که زنده گی و مرگ ما، به زنده گی و مرگ همان کوچه هاوابسته بود؟

***

همین دیروز صبح که ازخواب بیدارشدم، یادم آمد که پس ازازدواج، یک لحظه برایم میسر نشده بودکه با دل آرام باخودم بنشینم وباخودم خلوت کنم وباخودم حساب نمایم وباخودم بسنجم ویک تنفس آرام داشته باشم. یک لحظهء بی دغدغه وفارغ ازهرگونه اضطراب ونگرانی برایم میسرنشده بود.

گذشته هایم یادم میایند....درآن زمان چشمهای کیمیامراجادو کرده بودند. نگاه هایش، تمام لحظه هایم راتسخیرکرده بودند. من روزوشب راازیاد برده بودم، من درهمه جادوتاچشم میدیدم. درخواب، دربیداری، درزمین، درآسمان روی تخت بام که درازمیکشیدم. تانیمه های شب، تا دمیدن سحروسپیدهء صبح خوابم نمیبرد، چشم به ستاره ها وآسمان داشتم. بامهتاب، باستاره هاراز دل میگفتم وازآنهامیخواستم تامراازجادوی چشمهای کیمیا نجات دهند. اما همهء ستاره ها، چشمهای او بودند. درتمام آسمان، درتمام کاینات چشمهای کیمیا پاشیده شده بودند.

مثل دیوانه هامیگریستم، میگریستم:

« نمیدانم کیمیا، توچه استی؟ چشمهایت چه دارند؟ ای کاش میمردی. ای کاش پیش ازاین که من ببینمت، میمردی واین دوقوغ آتش افسونگرت رازیر خاک میبردی. این چشمها، چشمهای آدمی نیستند، آنهابه این خاطر خلق شده اندتاهرچه زودتر زیرخاک سیاه گم شوندو درغیرآن، آنها عالمی رابه آتش میکشانند...»

گاهی فکرمیکردم که کیمیامراجادو کرده است. خانهء آنهاراچندروززیر مراقبت گرفتم تا ببینم آیا همان زن کولی به این خانه رفت وآمددارد یانی؟ ببینم آیا کیمیا بیرون میایدونزد کدام جادوگر میرودیا نی؟ چیزی دستیابم نشد.

حالا پس ازسالها که به یاد همان لحظه های سوزنده و جان گدازافتاده ام، خیال میکنم همان چشمها، همان نگاه های خواستنی که میخواستم جزمن سوی کس دیگری نتابد، د رهمان کوچه های قدیم، روی خانه های پخچ وبلند،کج ومعوج، روی همان طنابهای رختشویی وکلکینهای قدیمی مانده اند. درهمان صحن حویلی، درهمان پت پت بالک زدن کفترها، همان جامانده اندو من بدون آنهابه این دنیای دورافگنده شده ام.

دیگریادم نیست که چه شد؟ یک باره همه چیزدگرگون شد. دیگریادم نیست که یک لحظه با خودم بوده باشم. باخودم یک لحظه خلوت کرده باشم. باخودم یک لحظه حساب کرده باشم. دیگر یادم نیست، دیگر یادم نیست. پس ازسالها اکنون یادم آمده است که من چه بودم. نگاه های کیمیا، چشمهایش مراچه حالتی میبخشیدند. یک جهش ازهمان پرتگاه نگاه های کیمیاتا به این لحظه، لحظه های صبح دیروز که دیگرعقربه های ساعت برایم مفهومی نداشتند. یادم نیست که فاصلهء هفت سال وچند ماه چگونه سپری شد؟ چگونه گذشت ومن دراین مدت کجا بودم، چه کردم وچه نکردم؟ یادم نیست که من چگونه این همه راه های پرخم وپیچ را دراین مدت باچگونه لحظه هایی طی کرده ام. ازتمام این زمان ازدست رفته، تنها یادم میایدکه میدانستم لحظهء آرامش نداشتم. نه روزم را میفهمیدم ونه شبم را، سراسرسرگردانی؛ تشویش، هله بدو، پاسپورت بگیر، ویزه بگیر، باقرض، با وام، یک جنگ بزرگ آغازیافته بود. جنگی که هفت سال و چندماه دوام کرد، جنگی که من درآن حتی فرصت سرخاریدن راهم نیافتم. توفانی بود؛ توفان یک جنگ عظیم. یک جنگ دوامدار، توفانی که دراین هفت سال وچندماه صدای توپخانه ها و طیاره ها یک ثانیه هم خاموش نشدندوامروز که عقربه های ساعت دیگر برایم مفهومی ندارند، این جنگ طویل و توفانزا خاموش شده است. صدای توپخانه ها وطیاره هاخاموش شده اندوبرای من همان لحظه یی فرارسیده است که همیشه آرزویش را داشتم.

بسیارجالب ودلچسپ است. یادم نمیایدکه دراین مدت حتی یک بارهم به چشمهای این زنی که با من زیر یک سقف زنده گی میکندوبامن آن همه راه های پرخم و پیچ ومیدانهای جنگ وتو فان را پیمود، نگاه کنم وببینم که اوکیست. نمیدانم، حدس میزنم که من بالاخره با کیمیا عروسی کردم و هردوآمدیم این جا. اماشاید حدسم درست نیست. به خیالم که کیمیا رادیگران بردند وبعد من با کدام کس دیگری ازدواج کردم وآمدم این طرفها... اصلاً دراین مدت هفت سال وچندماه دراین موردیک بارهم فکرنکرده ام. این زن من، آیاهمان کیمیایست که نگاه هایش درذهن من یک آهنگ، یک غزل دل انگیزه رامیرویاند؟ یک روز آرام و بی دغدغه برایم میسر نشدکه بادل آرام و بدون اضطراب به چشمهای اونگاه کنم.

افکارواحساسات عجیبی برایم دست میدهند. احساس میکنم که من تاکنون به کیمیا نرسیده ام. حالازمان رسیدن به کیمیافرارسیده است. تنها مراسم عروسی و شب زفاف و رسیدن به وصل باقی مانده اند. دراین هفت سال وچندماه که دیوانه وارهرطرف تپیدم، به خاطرهمین بودکه چشمهای کیمیاراباخودم داشته باشم. شایدحالازمان آن رسیده باشدکه به کیمیااحوال بفرستم که بیاید. همه چیزآماده است، برای زنده گی کردن. آن چه اومیخواست، آماده شده بود؛ نیویارک، جرمنی یا پاریس... آن چه که میخواست این است که من دراعماقش مثل گاوی پا شکسته یی که میان مرداب افتاده باشد، دست و پا میزنم.

دیروزصبح، بیست دقیقه به ده مانده بود که ازخواب بیدارشدم. همان لحظه به یادهمین موضوع افتادم. تصمیم گرفتم شب هنگام همین که او آمد، اولین کاری که بایدانجام دهم، همین است که به چشمهایش نگاه کنم. ازاین تصمیم خودم بی نهایت خورسند شدم. باخوشحالی از جایم بلند شدم، مدتها بودکه درذهنم دنبال چیزی میگشتم که گمش کرده بودم. حس کردم که بالاخره یافتم. شب، همین که آمد، به چشمهایش میبینم و... دراتاق به قدم زدن پرداختم. نمیدانستم ا زخوشی چه کنم. دستهایم را ازمسرت به هم میمالیدم، رفتم کلکین اتاق را گشودم. ها، دیروزصبح که بیست دقیقه به ساعت ده مانده بود، کلکین راکه گشودم، حس کردم که هوای زهرآلود بیرون به درون اتاقم هجوم آورد.

***

صدایم، صدایم نیمه جان است. صدایم هنوززنده است. صدایم روی دیوارهای اتاق روی شیشه های کلکین، مثل ملخهای خون آلودمیپرندوبازمیافتند، این طرف، آن طرف:

« کیمیا، برخیزیکسهارا... ببند... »

به خیالم میایدکه اینها همان هذیانهایی استندکه شب گذشته هنگامی که خواب بوده ام، گفته ام. زنم هنوزخواب است. چه خواب سنگینی، مثل این که میخواهدآن قدربخوابدکه خسته گیهای هفت سال وچند ماه راازخودش دورکند،آرام خفته است. میخواهم بیدارش کنم و بگویم که برخیز برویم... نمیدانم، من واو چه وقت تصمیم گرفتیم که دوباره برمیگردیم. هردو دریافتیم که هنوزراه برگشتن برای ماباقی است. اما میگویم، بگذارخوابش رابگیرد...

شب گذشته، ساعت یک به خانه آمد، مثل مرده یی پهلویم درازکشید. من نمیدانم چرا نیمه خواب، نیمه بیدارصدا کردم:

« کیستی؟ »

با لحنی که ازآن خسته گی دردناکی میبارید، گفت:

« من استم. »

تکان خوردم، بلند شدم. وحشتزده به سویش دیدم. اوهم حیران حیران به من دیدوبا خونسردی و خسته گی پرسید:

« چه گپ است؟ »

من به آن تصمیمی که گرفته بودم، فکرمیکردم. به چشمهایش خیره شده بودم. همان نگاه های سالهای قبل رامیجستم. چشمهای کیمیارادر چشمهایش میجستم. میخواستم بدانم که آیااو همان کیمیای من است ویا کس دیگری.

دیگرنمیدانم که چه شد. مثل این که من قهقهه کنان خندیدم وخنده هایم مثل پارچه های گوشت، مثل پارچه های جگربه دیوارها خوردند وچسپیدند. اوچشمهایش رابست. مثل این که تصمیم مرااز چشمهایم خوانده بود. فهمیدم که میخواهدچشمهایش رااز من پنهان کند. همان لحظه متوجه شدم که اودراین چندسال همیشه چیزی را ازمن پنهان داشته است؛ چشمهایش را ازمن پنهان داشته است. همیشه میکوشیده تامن متوجه چشمهایش نشوم. چشمهایش راکه بست، نالش کنان گفت:

« خسته استم. »

شایدبعداًمن هم خفتم. اوهم خوابید. حالامن بیدار شده ام، امااوهنوزخواب است. عادت نداشت که این قدردیربخوابد. صدایم درگوشه وکناراتاق طنین نیمه جان دارد:
« چرا خوابی، کیمیا؟ برخیز بکسها را ببند... من میروم تا تکت طیاره را بگیرم... این چشمهایت را که از خودت نیستند، پس به صاحبش بده. من میدانم که تو این چشمهارا به عاریت گرفته ای. برخیز، هنوز باهم بسیارفاصله نداریم. دوازده ساعت ویک شبانه روز، مارابارديگربه هم میرساند. مرابه آن چشمهای کیمیای خوبم میرساند. برخیز، بکسهارا ببند، من میروم تا تکت طیاره را بیاورم... اگرگلویت اندکی درددارد، مراببخش، تشویش مکن. خوب میشود. من اصلاً میخواستم گلویت را کمی نوازش کنم. اصلاً نمیخواستم تراخفه کنم. مگردستهایم درآن لحظه مثل دوتا وحشی؛ مثل دودیوانهء اززنجیررها شده، گلویت رافشردند. هر چندکوشیدم آنهاراازگلویت جدا سازم، نتوانستم. زورم نکشید. دستهایم درآن لحظه یک قدرت ویک خشم غیرطبیعی یافته بودند. وقتی ازدهانت خون آمد، آن گاه دستهاآرامانه ازگلویت جدا شدند، کیمیای عزیز، برخیزمیرویم.»

***

همان طور که روی چوکی نشسته ام وسوی شیشه های کلکین مینگرم، صدای دخترانهء پسرک نابالغ، صدای نازک وگیرای همان آوازخوان ازدرون یک لودسپیکرجربه گوشهایم میاید:
« شایدآخربمیرم زهجران تو، روزمحشربگیرم گریبان تو»
دربرابرچشمهایم کوچه های شوربازا، چنداول، ریکاخانه، کاه فروشی، کوچه های قدیمی کابل نمودارمیشوند. خانه های فروریخته، دیوارهای افتاده، سقفهای افتاده، یک شهرویرانه و خاموش، سکوت وهم انگیزی همه جارا فراگرفته است. درهرسو نشانه هایی ازاصابت راکتها، گلوله ها، خون وچوبهای نیم سوخته دیده میشوند. درفضا کفترهادیده نمیشوند. روی بامها کسی نیست.
ناگهان خودم را میبینم، دربرابرخودم، خودم را میبینم. لاغر، سیاه وسوخته. با صورت زخمی و داغ داغ؛ پرازلکه ها، لباسهایم پاره پاره، عصبانی وخشمناک استم. دستهایم رااز شدت خشم تکان میدهم، فریاد میکنم:
« چرااین طورشد، چرا؟ »

کی بودکه این کارهارا کرد؟ کی بود که مرا یامارابابپنجالهای قویش گرفت وبه این جاافگندتا شاگرد مغازه دارچشم آبی، خانم ماری این دیاربیگانه شوم؟ کی بود که چشمهای کیمیای مرا، غزل لایتناهی ودل انگیز نگاه هایش راغارت کرد؟ کی بود که سرزمینم را، خانه هایم را، شهرم را بمباردمان کردتا پرنده ها ازآشیانه های شان بیرون بروند و من مزدور خانم ماری شوم. کی بودکه فاصلهء عمیقی رابین من وبچه هایم، بین من و زنم، بین من وخودم ایجاد کرد؟ کی بودکه مارااز خودماگرفت ودستهای معصومم رابه خون جنایت بزرگ آلوده ساخت؟ به جنایتی که خودم، گلوی خودم را بفشارم تا ازدهانم خون بیاید.

آیاهمهء این کیها یک کی نبود؟ دست همان دیوی نبود که شبی آمدو ذوق آمدن به این دیارپرزرق و برق رادرمغزم تزریق کرد ورفت؟ آیاهمان زن کولی راست نگفته بودکه بازخواهم دیدکه ازمن چه جورمیکند؟

سرم میچرخد، سوی تخت خواب نگاه میکنم. به ساعت وعقربه های ایستادهء آن مینگرم. اشک ریختن سودی ندارد. حالامن مانده ام ویک نعش... حس میکنم که گندیده شدن من هم مثل گندیده شدن یک مرده، ازدرونم آغازیافته است. برمیخیزم وکلکین رامیگشایم. حس میکنم هوای زهرآلودی درون اتاقم هجوم میاورد.

باردیگرصدای گریه آلود و نیمه جان خودم را میشنوم :

« کیمیا، برخیز... بکسهارا ببند. »

به خیالم میایدکه دوپیرمرد، درعقب من نشسته اندوچای مینوشندودربارهء گذشته هاوازدست رفته هاگپ میزنند. دربارهءکاکه هاوپهلوانهای ازدست رفته گپ میزنند. دربارهءسفرهاو سیاحتهایی که ازهند، سندتابه بخاراوسمرقندمیرفتندومیامدند، باحسرت ودرد صحبت میکنند.

پایان

۱۳۷۴خورشیدی . پشاور

عزیزم، خدا حافظ

"... حسن، حمید، جمال...حسن، حمید، جمال... بچه های شیرینم، گریه نکنید. نه، نه گریه نکنید، جیغ بزنید تا، تا صدای تان را کسی بشنود. خدا مهربان است ،خدا رحیم است. حسن، حمید، جمال.. گریه نکنید، فریاد بکشید... حتمی کسی پیداخواهدشد که صدای شمارا بشنود.

آه خدای من، این داکترواین پرستار چه آدمهای احمقی استند. من، من، من دیگر جور نمیشوم. شمامرا ترک کنید ،بروید، کوشش کنید زنم را ازمرگ نجات دهید. بروید به دیگران کمک کنید. داکتر صاحب، من، من نمیتوانم گپ بزنم. من نمیتوانم دستها وپاهایم را تکان بدهم. من نمیتوانم صدایم را بکشم. چگونه شمارا بفهمانم؟ آه، پرستار، این قدر سوزن و

سیروم، این بلایی را که به بینی و دهانم بسته اید، به چه درد میخورند؟ من، من زخمی ،تکه تکه، مغزم آسیب دیده، همه جایم فلج... درست است که تنها قلبم میتپد. این علامت زنده بودن من نیست. بگذارید بمیرم. مرا بیش ازاین عذاب وشکنجه ندهید...کوشش نکنیدبا دواهاو سوزنها مرگ من به تعویق بیافتدو بیشترعذاب بکشم. چگونه شمارا بفهمانم... شما به نظرخودتان دربرابر من یک عمل انسانی و شرافتمندانه راگویا انجام میدهید. درحالی که مراشکنجه میدهید. ظالمها بروید، رهایم کنیدکه قلبم بیایستدومن ازاین عذاب دردآور نجات یابم. بروید، فکر میکنم زخمیها، دردهلیزها فریاد میکنند. به آنها کمک کنید، شاید زنم بتواند گپ بزند. چیزی درموردخانه به شما بگوید. چیزی درموردحسن، حمیدو جمال... حسن، حمید، جمال فریاد بکشید، تا جان دارید فریاد بزنید. شاید بالاخره کسی پیدا شود که صدای شمارا بشنود.

داکتر، تمام تلاشهایت بی فایده اند. این قدر معاینه، سیروم وسوزن به چه کار میاید. به خیال خودت کارخوبی راانجام میدهی. درحالی که مرابیشتر به رنج و عذاب میافگنی. من حس میکنم که قلبم درون سینه ام هنوز میتپدوچشمهایم مانند چشمهای یک آدم مرده، به سقف اتاق خیره مانده اند، میبینند... اگرچه من نمیتوانم سرم رابچرخانم، مردمک چشمهایم را هم نمیتوانم حرکتی بدهم. گوشهایم صدای شمارا میشنوند. اما شما حق دارید به خاطر من زحمت بکشید. زیرا قلبم میتپد، زنده ام. کاش میتوانستم دوسه کلمه گپ بزنم... دوسه کلمه... بعدبمیرم. داکتر، چقدر نسخه هاوکاغذهاراته وبالامیکنی. این پرستار کاردیگری ندارد. هرچه دواست، بین سیروم من میریزد. یک کاری بکنید که بتوانم دوسه کلمه گپ بزنم. درصورتی که چنین کاری ممکن نیست، پس بگذاریدزود قلبم بیایستد. سیرومهارا قطع کنید. داکتر، تو میدانی که من چه حال دارم. من میخواستم زنم را به زایشگاه ببرم. به سرک عمومی که رسیدیم، راکتی فرود آمد. شایدهم بم طیاره بود. افتادیم روی زمین، آغشته درخون. من همان لحظه دیدم که زنم میان خون تکان تکان میخورد. یک موتر تکسی نزدیک ماآتش گرفت. من دیدم که تکسیران سعی میکرد تاازبین آتش ازبین تکسی بیرون شود. ولی نتوانست، حتمی درهمان جاسوخت وکباب شد. تکسی سوخت، زنم دربین خون دست وپامیزد. در آسمان بمها، راکتها، طیاره ها. درزمین توپها، تانکها، راکتها، بمها قهقهه کنان به حال ما میخندیدند. بعدنمیدانم چه شد؟ به حال که آمدم، این جا بودم. داکتر، چطور شمارابفهمانم؟ فکرمیکنیدمن زنده خواهم ماند؟ فکرمیکنیدمن زنده خواهم ماند؟

چشمهایم را هم نمیتوانم حرکت دهم. حتی نمیتوانم اشک بریزم. گریه کنم. خطوط چهره ام را تغییر بدهم تا شما متوجه شویدکه من میخواهم موضوع مهمی رابه شما بیان نمایم. داکتر، از برای خدا، از برای خدا، کسی را به خانهء ما بفرستید. آن جا بچه هایم ماندند. خداکند کسی به کمک شان رسیده باشد. اگر کسی به کمک شان نرسد، حتمی همان جا میمیرند. چقدرتلخ است، داکتر، این چه عذاب دردناکی است. حسن چهار ساله، حمید من سه ساله، جمالکم دوساله... چاره نبود ،ما آنهارادرخانه گذاشتیم وخودماحرکت کردیم. جمالکم گریه میکرد. حمیدمیخواست باما بیاید، حسن هم میخواست بیاید. من به آنها وعده دادم که در برگشت موترک پلاستیکی برای آنها میبرم. مادرشان وعده داد که یک نینی گک بیاورد. حسن به خوشحالی گفت که موهای نینی گک طلایی باشد. در خانه های همسایهء ما کسی نیست. همه رفته اند. آشیانه ها خالی، تنها در همسایه گی طرف راست ما یک پیرمرد... وقتی حرکت میکردیم، چندین باردروازهء حویلی همسایه را تک تک کردیم. کسی جواب نداد. تنها همان پیرمرد مانده بودکه اوهم ازهردوگوش کر... وضع زنم خوب نبود. مجبور بودم تا هرچه زودتراورابه شفاخانه برسانم. من میدانستم که وضع شهر خوب نیست. باران گلوله و راکت، طیاره ها بم میافگندند... ماتا سرک عمومی رسیدیم. پرستار، تو بسیار مهربان استی. حلقهء زلفت، روی و پیشانیت مرابه یاد زنم میاندازد. ابروانت هم به او شباهت دارند. یک کاری بکن، از برای خدا من لحظه یی بعدخواهم مرد... کسی را به خانهء ما بفرستید، کسی را به خانهء ما بفرستید، عجله کنید. ازبچه هایم خبربگیرند. هرسه آنها دریک اتاق قفل استند. زندانی استند. قفل کردیم و برآمدیم. نمیدانم ازآمدن مابه این جا چند ساعت سپری شده است. وقتی ازخانه بیرون شدیم، ساعت چهارونیم صبح بود. همان لحظه بودکه جنگ شدید آغازشد. به خیالم که حالا ساعت ده صبح است. فکرمیکنم جنگ کاهش یافته است. خدایا، خدایا... حسن، حمید، جمال... چه حال دارند. بروید، بروید. آن سه پرندهء معصوم، بی پدر و بی مادر را از آن زندان نجات دهید. آنها گریه کنان همان جا خواهند مرد... آه، بچه هایم، حسن، حمید، جمال... جیغ بزنید، جیغ بزنید. بنالید، فریاد بکشید، ممکن است رهگذرآواره یی صدای شمارا بشنود. خدایا، به آن پیرمرد کرشنوایی بده تا فریاد کودکانم را بشنود وبرود آنهارا ازآن حالت دردناک نجات دهد.

چه میشنوم خدایا؟ چرا زنم بمیرد، چرا چرا چرا؟ صدایت راخفه کن، پرستار... اونباید بمیرد. داکتر، باور نکن. برواورایک بار ببین. ممکن است اشتباه کرده باشند. آه، خدایا، طفلش درشکمش بود. هردو مردند...

« داکترصاحب، میخواست چیزی بگوید. نتوانست. جان داد. »

« حتی یک کلمه؟ »

« حتی یک کلمه. »

آه، خدای من، او هم نتوانست حتی یک کلمه گپ بزند. داکتر، پرستار، بس کنید. دیگر شکنجه وعذابم ندهید. قطع کنید پیپهارا قطع کنید، سیرومهارا قطع کنید. این شی را که در دهان و بینی ام چسپانده اید، بردارید. بگذارید قلبم بیایستد و بمیرم... سنگدلان، ظالمها، اگر میدانستید که چقدر من درد میکشم، بدون شک حاضر میشدید که زود بمیرم.

داکتر، پرستار... زبانم، دستهایم، پاهایم، ای اشک، ای مردمک چشمهایم، عضلاتم، یک حرکت... یک تکان، یک صداخدایا، زنم مرده است. طفلکانم درخانه قفل مانده اند. من صدای شان را میشنوم. مادر، پدر... بادستهای کوچک شان به درو دیوار میکوبند. من میدانم که شماچه حال دارید. چطورکنم؟ ازدست من کاری ساخته نیست. داکتر، پرستار... اگر میتوانستم دستهایم را حرکت بدهم، گلوی هردوی شمارا چنان میفشردم که چشمهای تان ازحدقه بیرون میشدند. بروید، اعلان بدهیدکه من مرده ام تاکسانی که مرا میشناسند، بیایند و به خانهء مابروند وکودکانم را نجات دهند. حسن، حمید، جمال... جمال دروسط خانه، پهلوی گدیگک موطلایش، حمیدنزدیک در، به روخوابیده وحسن درحالی که دستهایش به سوی کلکین روی دیوار دراز مانده اند، خواب شان برده... کرخت شده اند و مرده اند؟ نی، نی... خوابیده اند. بروید هرچه زودتراعلان کنید که من و زنم مرده ایم. ازروی کتابچهء جیبیم اعلان کنید. یک رفیق صمیمیم درشعبهء اعلانات فوتی کار میکند. همین که اوخبرشود، فورا میاید. مارا به خانه میبرد و آن گاه بچه هایم نجات میبابند. آه، آه... خدایا، شکر... صدایش، صدایش آمد. خودش است عمرش دراز... ها خودش است... سلام، خوش آمدی. به چشمهایم مینگری. دوست عزیز، سلام، سلام... خوب شدکه آمدی. بچه هایم درخانه مانده اند... تو چگونه خبرشدی و آمدی؟ خداخودش مهربان است. ازمن بگذر، بچه هایم را نجات بده. بدو، بدو، بدو.. زنم هم مرده است، من هم مرده ام... عزیزم، دوست عزیز، داکتر، پرستار... شما چه میگویید؟ دوست عزیز، تکرارنکن. گریه؟ چرا گریه میکنی؟

چگونه ممکن است بچه هایم مرده باشند؟ خفه شواحمق، امروزصبح مارا به این شفاخانه آوردند. حالاساعت ده صبح است وما ساعت چهارونیم ازخانه برون شدیم، داکتر، پرستار، دوست عزیز... گریه میکنید، برای چه؟ چگونه ممکن است که آنها دراین پنج ساعت مرده باشند؟

چه؟ ده روز، ده روز؟ یعنی این که ده روزاست که من درشفاخانه استم؟ ده روز؟ ازبرای خدا، ده روز، ده روز، حسن، حمید، جمال... ده روز... دوست... عزیزم، خدا حافظ... وارخطا نشوید... راحت میشوم... آه، خدا حافظ عزیزم... »

پایان

پشاور. ۱۳۷٤ خورشیدی